

بختیاری دانشور، داود، ۱۳۴۶ -

آن سوی شب زندگینامه‌ی داستانی شهید دکتر محمدجواد باهنر / داود بختیاری دانشور. --
تهران: سازمان بنیاد شهید و امور ایثارگران، معاونت پژوهش و ارتباطات فرهنگی، نشرشاهد، ۱۳۸۵.
۱۰۲ ص

ISBN: 964-394-220-1

فهرستویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

۱. باهنر، محمدجواد، ۱۳۱۲-۱۳۶۰. ۲. ایران -- تاریخ -- جمهوری اسلامی، ۱۳۵۸-۳. داستان‌های فارسی - قرن ۱۴. الف. سازمان بنیاد شهید و امور ایثارگران.
نشرشاهد. ب. عنوان.

۹۵۵

DSR ۱۶۶۸/ب۲ب۳

۰۸۴۲۰۹۲

۸۵-۱۸۴۷۲ م

کتابخانه ملی ایران



نشرشاهد

آن سوی شب

(زندگینامه‌ی داستانی شهید دکتر محمدجواد باهنر)

نویسنده: داود بختیاری دانشور

ناشر: نشرشاهد

شمارگان: ۳۰۰۰ نسخه

چاپ و صحافی: چاپ معراج

نوبت چاپ: اول - ۱۳۸۵

قیمت: ۶۰۰۰ ریال

ISBN: 964-394-220-1

شابک: ۹۶۴ - ۳۹۴ - ۲۲۰ - ۱

نشانی: تهران - خیابان آیت الله طالقانی، خیابان ملک‌الشعرای بهار پلاک ۳
ساختمان معاونت پژوهش و ارتباطات فرهنگی بنیاد شهید و امور ایثارگران،
نشرشاهد

تلفن: ۸۸۳۰۸۰۸۹ - ۸۸۸۲۳۵۸۵

فصل اول

پوست سوخته‌اش زیر آفتاب سوزان کویر برق می‌زد. خورشید مثل گلوله آتش به وسط آسمان می‌رسد. کویر داغ می‌شود. محمدجواد همراه باد به آخرین خانه‌های «محلّه شهر» می‌رسد. دست و پای سیاه و لاغرش به سوزش افتاده است؛ می‌خاردشان. صدای خشک پوست از زیر ناخن‌های بلند می‌شود. باد، خاک و شن را به سر و صورت استخوانی‌اش می‌پاشد. می‌ایستد دست‌های کوچکش را مثنی می‌کند و روی چشم‌هایش می‌مالد. باد از تب و تاب می‌افتد.

صدای مادر توی گوشش می‌چرخد.

- گوش کن محمد! تو بچه دوم هستی، از بقیه خواهر و برادرهایت بزرگ‌تری، باید برایشان سرمشق باشی.

نفسی از ته دل می‌کشد. ننه خدیجه جلو سکوی گلی خانه‌اش چمباتمه زده است و پشم می‌ریسد. پشم‌های گوسفند زیر پایش گولّه شده‌اند. چشم‌هایش به دور نگاه می‌کنند. قبل از این که پیرزن دهان باز کند، محمدجواد سلام می‌کند. پیرزن عادت دارد با هر صدای پای سلام کند.

- محمدجواد... تو هستی؟

- بله ننه. کاری هست برایت بکنم؟

- نه ننه به قربانت... فقط غروب برابیم از چاه آب بکش.

- چشم!

راه می‌افتد. جلوتر همبازی‌هایش در حال درست کردن خانه‌ی شنی هستند. بقچه‌ی غذا را دست به دست می‌کند و می‌ایستد به نگاه کردن. قلعه‌ای که بچه‌ها ساخته‌اند با وزش باد فرو می‌ریزد. بچه‌های بی‌توجه به باد، روی دیوار قلعه شن می‌ریزند. زیر لب می‌گوید: تا غروب همین کارشان است.

بچه‌ها به او اشاره می‌کنند تا وارد بازی شود. بچه‌ی غذا را بالای سر می‌گیرد و می‌گوید:

- موقع برگشتن می‌آیم... اگر وقت شد.

- حالا کو تا غروب؟ زود برگرد. ما منتظریم.

محمدجواد پلک‌هایش را به هم می‌زند و می‌خندد. ردیف دندان‌های سفیدش زیر نور آفتاب توی صورت سبزه‌اش برق می‌زند. همین‌طور که می‌رود صحبتش را با مادر به یاد می‌آورد.

- مادر، کی مدرسه می‌روم؟

- به همین زودی‌ها... هر چند که دیر هم شده. دست و بال پدرت بسته است. باید منتظر بمانی.

- این نزدیکی‌ها که مدرسه نیست. تازه مدرسه مال پولدارهاست.

- تو کاری نداشته باش... پدرت فکری برایت می‌کند... شاید اصلاً رفتی مکتب‌خانه. درس، درس است.

باد شدید می‌شود. بچه‌ی غذا را جلو صورتش می‌گیرد. آستین پیراهنش از باد پر می‌شود. از این که بازوهایش آن‌طور بزرگ شده به خنده می‌افتد. یاد پهلوان امیر می‌افتد که زور می‌زد بازوهایش باد شوند. محمدجواد همیشه از این که رگ‌های پهلوان بترکد، می‌ترسید و چشم‌هایش را می‌بست و خون زیر پلک‌هایش پر می‌شد. دلش به حال پهلوان امیر می‌سوزد. شنیده بود که مردم می‌گویند: روزهای آخر پهلوانی‌اش است. نه زن دارد و نه خانه زندگی. آواره‌ی شهر و کویر است. با پول‌های سیاهی که مردم می‌دهند شکمش را سیر می‌کند.

یک روز محمدجواد از پدر پرسید:

- مگر آن هیکل گنده با چند تا لواش نان سیر می‌شود؟

پدر از سؤال محمد خندید:

- آدم‌های فقیر قانع هستند. با یک لواش روز را به شب و شب را به روز می‌رسانند.

از زیر پلک‌های ورم کرده‌اش، «محلّه شهر» را که در آن به دنیا آمده بود، نگاه می‌کند. خانه‌ها کوچک و حقیرند. محلّه خرابه‌ای بود که نامش را محلّه گذاشته بودند. چون رمل‌هایی که در حرکتند، خاکستری رنگ است و قدمت آن به سلسله اشکانیان می‌رسد. پدر می‌گفت:

- «محلّه شهر» مثل «ارگ بم» قدیمی‌ست.

محمدجواد با خود فکر کرده بود: بزرگ که بشوم به ارگ می‌روم.

محمدجواد می‌دانست ارگ بم مقداری از کرمان دورتر است.

از شادی رفتن به بم صورتش از خنده پر شده بود.

- بم عمرش به عمر زمین می‌ماند.

محمدجواد با حیرت به لب‌های قاچ قاچ شده‌ی پدر نگاه کرده بود و فکرش رفته

بود به «محلّه شهر» و عمر زمین.

- زمین چه قدر عمر دارد؟

سوال را از پدر نپرسیده بود. مغز کوچکش از آن همه فکر داغ شده بود.

- مدرسه که بروم از معلم می‌پرسم.

یاد سفارش‌های مادر می‌افتد. یک نفس تا بازار «قدمگاه» می‌دود. خیس عرق و

نفس‌زنان. بقچه‌ی غذا را لای پاهایش که به چوب خشکیده می‌مانند، می‌گذارد. اسم

جنس‌هایی را که مادر خواسته است، چند بار توی ذهنش تکرار می‌کند: قند و چای و

مویز، کمی هم نخود برشته. بوی نخود برشته‌هایی که پدر می‌فروخت توی نفسش پر

می‌شود. آب دهانش را قورت می‌دهد و با پشت دست به پیشانی‌اش می‌کشد. انگار که

چنگ کشیده باشد، پیشانی‌اش سوزن سوزن می‌شود. دور و برش را نگاه می‌کند. به

دکان‌داری که سر بازار، حجره دارد سلام می‌کند. چند بار وقتی همراه پدر به مسجد

جامع رفته بود، او را دیده بود. مرد لب‌های پهن و کبودش به خنده باز می‌شود و لیوان

آب را دست محمدجواد می‌دهد.

- سلام بر حسین! لعنت بر یزید!

این را از پدرش یاد گرفته بود. چشم‌های مرد گرد می‌شود. به قد و بالای باریک محمدجواد نگاه می‌کند. محمدجواد لیوان آب را یک نفس سر می‌کشد. خُنگ می‌شود.
- خدانگهدار.

مرد همچنان با دهان باز نگاهش می‌کند. می‌خواهد بپرسد: «پسر کی هستی؟» اما نمی‌پرسد. با خود فکر می‌کند این بچه بیشتر از سن و سالش می‌فهمد. بازار از صدا پر است. محمدجواد بقچه را روی شانهاش می‌گذارد. استخوان کتفش با هر قدمی که برمی‌دارد، صدا می‌کند. کسی صدایش می‌زند:

- پسر آقا شیخ اصغر!

برمی‌گردد. یکی از دکان‌دارهاست؛ پیرمردی از کمر خمیده.

- این جعبه‌ها را بده به شیخ... خوب شد دیدمت. مانده بودم چه‌طور برسانمشان دست شیخ.

محمدجواد جعبه‌ها را توی هم می‌کند، بقچه را توی آن می‌گذارد و راه می‌افتد. یک دسته بچه‌مدرسه‌ای از کنارش می‌گذرند. لباس‌هایشان یک جور است و یقه‌های سفید بر گردن دارند. دلش می‌خواهد یکی از آنها باشد. به کتاب‌های زیر بغل‌شان زل می‌زند.
- باید خیلی چیز یاد گرفته باشند.

بی‌آن‌که متوجه باشد دنبالشان راه می‌افتد. پسرها از درس و مشق‌هایی که معلم بهشان داده بود، حرف می‌زنند و از چوب و فلک. محمدجواد اسم فلک را که می‌شنود می‌ایستد. پدرش به او گفته بود: تو مدرسه هر کس درس نخواند فلک می‌شود.

کف پاها و دست‌هایش پر از درد می‌شود. با چشم پسرها را که جلوتر رفته‌اند، دنبال می‌کند. قدم‌هایش را تند می‌کند. می‌خواهد از آنها اجازه بگیرد و نگاهی به کتاب‌هایشان بیندازد. تا آن روز کتاب مدرسه ندیده بود. یکی از پسرها برمی‌گردد. محمدجواد می‌ایستد. چشم‌هایش را به زمین می‌دوزد. گونه‌هایش داغ می‌شود. دو پسر دیگر هم برگشته‌اند و او را نگاه می‌کند.

- هنوز خیلی مانده مدرسه‌رو بشوی. البته اگر بشوی.

زیر خنده می‌زنند. محمدجواد سربلند می‌کند؛ چشم‌های سیاه و درشتش را به صورت پسرها می‌دوزد. ابروهایش گره می‌افتد. لب پایش را با حرص گاز می‌گیرد و پشتش را به پسرها می‌کند. جعبه‌ها را دست به دست می‌کند و راه می‌افتد. دوست ندارد کسی به ظاهرش بخندد. تو محله‌شان همه مثل هم لباس می‌پوشیده‌اند. زیر لب با خود می‌گوید:

- بهتر که به مدرسه نمی‌روم.

اما ته دلش از حرفی که زده است، راضی نیست.

- مانده به خود آدم که چه قدر جرزه داشته باشد. توکل کند به خدا و تلاش کند، به همه جا می‌رسد.

این را پدر به پسر همسایه‌شان که هر چند وقت یک بار برای روخوانی قرآن به خانه‌شان می‌آید، گفته بود.

- می‌روم مدرسه. به خدا توکل می‌کنم. خوب درس می‌گیرم. فلک هم نمی‌شوم... یعنی پدر می‌تواند من را بفرستد به مدرسه؟! می‌ایستد. انگار که راه را گم کرده باشد. چرخ می‌زند. از قدمگاه و مسجد جامع دور شده است. به بقچه‌ی غذا نگاه می‌کند. پدر، بی‌صبحانه از خانه زده است بیرون. حتی به استکان چای هم لب نزنده است. مادر چای را ریخته است توی قوری پر از بست و بند. ترید چای و نان و قند به همراه چند دانه مویز تو هر کاسه. صبحانه‌ی هر روزه بچه‌ها بود. با صدای باربری که روی پشتش چند کیسه‌ی پر از پسته رفسنجان می‌برد، به خودش می‌آید. مرد تا کمر خمیده است. عرق از سر و صورتش می‌ریزد. محمدجواد با خود فکر می‌کند زندگی چه قدر سخت است. دلش به حال پدرش می‌سوزد که باید خرج چند بچه را بدهد. به دکان پدر می‌رسد. چند مشتری جلو دکان ایستاده‌اند. از روستایی‌های اطراف هستند. کیسه‌های چای و قند مقابلشان روی پیشخوان است. جعبه‌ها را روی کیسه‌های کله قند می‌گذارد. بقچه‌ی غذا را برمی‌دارد و داخل دکان می‌شود. پدر از خستگی نا ندارد. کیسه‌های کنفی روستائیان را از چای و قند و مویز پر می‌کند و جلو دست پدر می‌گذارد. با رفتن

آخرین مشتری محمدجواد چارپایه را کنار پدر می‌کشد. پدر نفس بلندی بیرون می‌دهد و روی چارپایه می‌نشیند. محمدجواد بچه را مقابل پدر باز می‌کند. ظرفی ماست و یک نان لواش داخل آن است. پدر روی سر محمدجواد دست می‌کشد. نان را از وسط نصف می‌کند؛ برای خودش و محمدجواد.

- پدر کی باید مدرسه بروم؟

پدر لقمه را توی کاسه ظرف فرو می‌کند و برای لحظه‌ای می‌ماند. انگار که پتکی به سرش خورده باشد. لقمه را گاز می‌زند. مزه‌ی لقمه‌ی هر روز را نمی‌دهد. بالاخره به زبان می‌آید:

- بتوانم می‌فرستمت مدرسه؛ شاید هم مکتب‌خانه. اصل سواد است. سواد قرآنی برای دنیا و آخرت خوب است. چشم‌های محمدجواد از خوشحالی برق می‌زند. به یک چشم بر هم زدن، سهم نان و ماستش را می‌خورد.

فصل دوم

با صدای پسردایی‌اش علی از خانه بیرون می‌زند. مادر قرآن را لای پارچه نو می‌پیچد و دست محمدجواد می‌دهد.

- با احتیاط قدم بردار. مواظب باش کتاب از دستت نیفتد. محمدجواد کتاب را می‌گیرد. قلبش ازهیجان مثل طبل می‌کوبد. نفس نفس می‌زند. انگار که تمام کوچه‌های پرپیچ و خم خانه‌های خشت و گلی شهر را دویده است. لحظه‌ای فکر می‌کند. قدم‌هایش را روی قالی و شال‌های بافت شهرشان می‌گذارد. باد به پروپایش می‌پیچد. باد شنی از طرف کوه «جوپار»^۱ است.

به علی نگاه می‌کند که از ترس باد شنی توی خودش جمع شده است. باید به موقع مکتب‌خانه برسم. هوس کرده‌ای مثل «تل ابلیسی»^۲ بشوی. زیر خنده می‌زنند. گلویشان پر از خاک می‌شود. به سرفه می‌افتند. با این حال قدم تند می‌کنند. هرچند قدم یک بار، محمدجواد جلو می‌افتد. این طوری، طولانی بودن راه را نمی‌فهمند. در چوبی مکتب‌خانه چارتاق باز است. محمدجواد قبل از علی سرک می‌کشد. صدای کسی که بیتی از دیوان حافظ می‌خواند به گوش می‌رسد. بهت‌زده به کتاب توی بغلش و بعد به علی نگاه می‌کند.

- اینجا که قرآن درس نمی‌دهند؟! باید اشتباه آمده باشیم.

- مکتب‌خانه‌ی بانو همین جاست. شیخ نشانمان داد... یادت رفته؟! دست می‌برد طرف کوبه در و آن را به صفحه مسی رنگ که شکل خورشید دارد می‌کوبد. کسی که دیوان حافظ می‌خواند از صدا می‌افتد. لخلخ گیوه شنیده می‌شود. مرد جوانی جلو در می‌ایستد. خوش رو با لب‌هایی که با خنده کشیده شده است.

۱. کوه «جوپار» نزدیک شهر کرمان است و باعث بروز بادهای شنی می‌شود.

۲. «تل ابلیسی» از ریگ‌هایی تشکیل شده که بادهای شنی آورده است. این تل نزدیک «مشیز» است.

- سلام.

- سلام! شماها باید شاگردهای تازه باشید؟ مادر گفته بود می‌آیید. اشاره می‌کند به محمدجواد. تو حتماً پسر آقا شیخ اصغر هستی؟ و تو...
- پسر دایی‌ام است. علی ایرانمنش.

مرد از راحت بودن محمدجواد خوشش می‌آید. فکر می‌کند این پسر باید خیلی باهوش باشد. سرتاپایش را برانداز می‌کند. لاغر، پوست و استخوان. چشم‌های سیاه و درشتش از درازای صورتش بیرون زده. کنار می‌رود. اشاره می‌کند داخل شوند. محمدجواد می‌ایستد تا علی قبل از او داخل شود. مرد جوان زیرچشمی حرکات او را زیر نظر دارد.

- تو «محلّه شهر» و این همه ادب! آینده‌ی خوبی در پیش دارد.
بانو با مقنعه و چادر، جلو چارچوب چوبی در اتاق ایستاده است. با روی خوش به بچه‌ها تعارف می‌کند.

قرآن‌ها را روی رحل می‌گذارند. بانو پته^۱ نیم‌دوخته‌اش را روی تاقچه می‌گذارد. سرتاسر تاقچه از پته‌ای که با بوته و جقه و گلبرگ‌های زیبا نقش گرفته، پوشیده شده است. ظرف پسته و شیرینی خانگی را جلو پسرها می‌گذارد. دهان پسرها آب می‌افتد. شیرینی را با چای می‌خورند.

بانو شروع می‌کند به روخوانی قرآن. پسرها پشت سرش تکرار می‌کند. تا ظهر فقط دو سوره «الفاتحه» و «الکوثر» را می‌خوانند.



روزها می‌گذرند. محمدجواد روخوانی قرآن را خوب یاد می‌گیرد.
- از فردا خواندن و نوشتن و دیوان حافظ را با هم کار می‌کنیم.
این را، آقای حقیقی پسر بانو می‌گوید.

۱. پته: از صنایع دستی که از نقش‌های قالی مایه می‌گیرد.

محمدجواد نزدیک است بال درآورد. کلاس‌های آقای حقیقی روی نظمی که در مدرسه حاکم است، برقرار می‌شود. محمدجواد خیلی زود خواندن و نوشتن را یاد می‌گیرد. می‌تواند خیلی از شعارهای حافظ را از حفظ کند. آقای حقیقی از آن همه هوش و استعداد او در عجب است.

- درس را کنار نگذار. آینده خوبی در انتظارت است.



از بعد از ظهر در انتظار پدر به سر می‌برد. مادر مات نگاهش می‌کند. قد کشیده است. محمدجواد نشان از نوجوانی دارد. چند بار می‌نشیند به شب‌نامه خواندن. می‌خواهد وقت را بکشد. شب نامه را آقای حقیقی از قم فرستاده است. در آن رضاشاه و ظلم‌هایش زیر سوال رفته است. صفحه‌ای هم از شهریور ۱۳۲۰ نوشته شده است. غروب برای نماز به مسجد «محلّه شهر» می‌رود. به خانه که برمی‌گردد، مادر سفره را انداخته است. خواهر و برادرهایش دور آن نشسته‌اند که با خودش نه نفر می‌شوند. نگاهش به پدر است. چهره خسته‌اش اجازه حرف زدن به محمدجواد را نمی‌دهد. بعد از شام خودش سینی چای را می‌آورد. استکان پدر را جلویش می‌گذارد و می‌نشیند روبه‌رویش. لب‌هایش را به دندان می‌گیرد و آب دهانش را قورت می‌دهد. زیر چشمی پدر را نگاه می‌کند. پدر به شب‌نامه که دستش است، نگاه می‌کند.

- می‌خواهم بروم... مدرسه معصومیه... طلبه بشوم.

پدر شب‌نامه را زمین می‌گذارد. چای را هورت می‌کشد. نگاه می‌کند به بچه‌هایش. چند تا از دخترها خواب هستند.

- مدرسه معصومیه را که رضاخان بسته.

- باز شده. بعد از شهریور ۱۳۲۰، طلبه قبول می‌کند. تعدادشان زیاد نیست. دیر بجنبم کس دیگری جایم را می‌گیرد. آقای حقیقی راهنمایی‌ام کرده. شما که او را قبول دارید.

- خرجت با خودت... می توانی بروی.

شب تا صبح پلک روی پلک نمی گذارد. نماز صبح را که می خواند، آماده رفتن می شود، اما به اصرار مادر سر سفره صبحانه می نشیند. پدر سفارش می کند.
- سرت به کار خودت باشد. حکومتی ها مدرسه معصومیه را به حال خودش نمی گذارند. باز شدنش الکی نیست. دنبال مخالف حکومت هستند.

مادر با وحشت او را تماشا می کند. به این نتیجه رسیده است که محمدجواد مثل بقیه بچه هایش نیست. ترس از حکومتی ها و آینده مبهم محمدجواد تنش را می لرزاند. زل می زند به گلیم زیرشان که از لکه های قهوه ای پوشیده شده است؛ لکه هایی به رنگ خون خشکیده. می خواهد مانع رفتن محمدجواد شود. می داند حکومتی ها رحم ندارند. اما سرجایش میخکوب می ماند. پسرش را می سپرد دست خدا. زیر لب می گوید: «راه خدا را برود باعث سربلندی ماست.»



کتاب نصاب البیان و جامع المقدمات را چند بار ورق می زند. با درس هایی که تا آن روز خوانده بود خیلی فرق دارند.

بعد از کلاس تمام فکرش را به درس می دهد. شام از گلویش پایین نمی رود. می نشیند به خواندن. شب از نیمه گذشته است اما محمدجواد همچنان می خواند. صبح با چشم های ورم کرده سر کلاس حاضر می شود. استاد شروع می کند به سؤال کردن. تمام درس را محمدجواد از حفظ جواب می دهد. شاگردها با تعجب نگاهش می کنند. از آن پس کارش فقط خواندن است.

- باید از وقت استفاده کنم. درس های مدرسه را می شود متفرقه امتحان داد.

نام نویسی می کند و همان روز کتاب می گیرد. بی معلم درس ها را در کنار درس های حوزه می خواند. به نظرش شیرین می آیند. سختی روزهای تحصیل او را لاغرتر کرده

است. به اسکلتی می ماند که پوست سیاهی رویش کشیده باشند. مادر با نگرانی نگاهش می کند.

- حالا درس مدرسه نخوانی چی ازت کم می شود؟!

- همیشه آرزویش را داشته ام. سال دیگر مدرک پایه پنجم را می گیرم.

روزها را انگار کشیده اند. محمدجواد سخت تر از قبل درس های حوزه و مدرسه را می خواند. در بیست و چهار ساعت تنها چهار ساعت می خوابند.

امتحانات پایه پنجم شروع می شود. با اجازه از استاد سر امتحانات حاضر می شود. سوال ها از آن چه فکر می کرد سخت تر است.

- به این آسانی مدرک پایه پنجم به کسی نمی دهند. ندیدی چه سوال هایی داده بودند؟! من که امسال رفوزه می شوم.

محمدجواد ساکت گوشه ای می ایستد. سوال های امتحان را در ذهن مرور می کند. جواب همه سوال ها را نوشته است. با خودش می گوید:

- من رفوزه نمی شوم.



دیر به مدرسه می رسد. بچه ها توی حیاط جمع شده اند. ناظم داد و فریاد راه انداخته. می رود و برمی گردد.

- هنوز نمره ها از مرکز نرسیده. خیالتان جمع. بیشترتان یا تجدید هستید یا رفوزه! قلب محمدجواد به دیواره سینه اش می کوبد. چیزی به تمام شدن درس های حوزه اش نمانده است. می خواهد خیالش از درس های مدرسه و مدرک پایه پنجم راحت شود.

گوشه حیاط تو سایه می ایستد. بچه ها با نگرانی پشت دفتر مدیر جمع شده اند. فریاد ناظم بلند می شود. رگ های گردن و پیشانی اش بزرگ شده اند. ترکه ای به دست دارد و به پاهای شاگردها می کوبد. گره کراواتش باز شده است و رو گردن باریکش تاب

می خورد. چند نفر از مرکز، داخل مدرسه می شوند. شاگردها دوره شان می کنند. محمدجواد به تماشا می ایستد. توی دلش آشوب است.

- چت شد، محمد؟ تو که از امتحانات مطمئن هستی. توکل کن به خدا.
ناظم با صدای گرفته شروع به خواندن اسمها می کند. تمام هواس محمدجواد به اسم خودش است.

- محمدجواد باهنر... قبول!

محمدجواد برای لحظه ای سرجایش میخکوب می شود. بعد با قدمهای بلند جلو صف می رود. مدرک پایه پنجم را از دست ناظم می گیرد. نگاهها همه به اوست. از مدرسه بیرون می زند.



باد بوی پاییز را از کوه «جوپار» می آورد. محمدجواد نگاهش را به خانه های فرو رفته در خاک و شن «محلّه شهر» می چرخاند. یاد ننه خدیجه می افتد و چرخ پشم ریزی اش، یاد بانوی مکتب خانه با پته های گل و بوته ای اش، یاد صدای خوش صوت قرآن، یاد آقای حقیقی و دیوان حافظ. بقچه اش را که مادر آماده کرده زیر بغل می زند. از زیر قرآنی که مادر بالای سرش گرفته رد می شود. چشمهای مادر و شش خواهرش از اشک برق می زند. پدر جلو سکوی گلی خانه ایستاده است. توی خودش فرو رفته و تمام فکرش به رفتن محمدجواد است.

- چه زود بزرگ شد. انگار دیروز بود که غذایم را می آورد به قدمگاه.
محمدجواد گونه های خیس مادر و خواهرهایش را می بوسد. پدر را بغل می کند. همان گرمای دوران کودکی، وجودش را پر می کند.
- دعایم کنید... حتماً تو وقت های آزادی به کرمان می آیم.

پدر بغضش را قورت می دهد. چشمهای نگرانش، قد و بالای محمدجواد بیست ساله را برانداز می کند. آهی از ته دل می کشد.

- برو... خدا به همراهت... یادت باشد فقط در راه خدا قدم برداری.
محمدجواد آخرین نگاه را به خانه‌شان می‌اندازد. تمام کودکی‌اش از مقابل
چشم‌هایش می‌گذرند. راه می‌افتد. سر به زیر و با دلی پرآشوب، از چه؟... خودش هم
نمی‌داند.

- من که تا همین دیروز برای رفتن روزشماری می‌کردم!!

فصل سوم

ساک را زمین می‌گذارد. می‌ایستد به نگاه کردن. در حوزه علمیه چارتاق باز است. چند طلبه مقابل حجره هایشان به بحث نشست‌اند. قلبش به تندی می‌زند. نگاهی خیره به حیاط می‌اندازد. به آدم گم شده‌ای می‌ماند که خانه‌اش را ناگهان پیدا کرده باشد. دست توی جیبش می‌کند. نامه‌ای را که از حوزه علمیه کرمان با خودش آورده بیرون می‌آورد. به تاریخ نامه نگاه می‌کند. ۱۳۳۲. ساک را برمی‌دارد و داخل می‌شود. توی حیاط را برگ‌های خشک چند رنگ پوشانده است. صدای خرد شدنشان زیر پا به مرثیه می‌ماند. دلش می‌گیرد. صدای صوت قرآن می‌شنود. چشم می‌چرخاند. می‌خواند برگه را به مسئول حوزه بدهد. مسئول حوزه درست جلویش قرار دارد. روحانی نگاهی به قد بلند و کشیده او می‌اندازد. زیر لب سلام می‌کند. برگه را روی میز روحانی می‌گذارد. روحانی نوشته را بی‌صدا می‌خواند. یکی از حجره‌ها را در گوشه حیاط به محمدجواد نشان می‌دهد. حجره کوچک است. باید با دو روحانی جوان دیگر هم اتاق شود. بقچه‌اش را روی تاقچه‌ی هلالی‌شکل می‌گذارد. رحل را از روی تاقچه برمی‌دارد. برای آرام شدن قلبش، اولین سوره‌ای را که در مکتب‌خانه نزد بانو یاد گرفته است، می‌خواند. با صدای چند طلبه از جا بلند می‌شود. رحل را سرجایش می‌گذارد. کتاب‌های «کفایه و مکاسب» گوشه‌ی تاقچه است. می‌داند باید برای شروع درس طلبگی آنها را بخواند.

در حجره باز می‌شود. دو روحانی داخل می‌شوند. دوقلو هستند. لبخندی در گوشه لب‌هایشان است. به طرفشان دست دراز می‌کند. به گرمی می‌فشارند. اسم یکی‌شان اصغر است و دیگری رضا. در چشم به‌هم‌زدنی، سفره را باز می‌کنند. محمدجواد دستمال نان و پنیراش را وسط می‌گذارد.

آسمان به زور رنگ صبح به خود می‌گیرد. محمدجواد قبل از همه‌ی طلبه‌ها داخل کلاس می‌شود. سکوت خاصی در کلاس حاکم است. احساس می‌کند صدای استاد را

می‌شنود. بقیه طلبه‌ها یکی یکی داخل می‌شوند. در نگاه دیگران او به شاگرد کلاس حاکم اولی می‌ماند. با سر و سینه‌ی بالا گرفته، در ردیف جلو می‌نشیند. همه حواسش به استاد است. بعد از کلاس دنبال کتاب‌های مدرسه می‌رود. کتاب‌فروشی با حوزه فاصله‌ی زیادی ندارد. سری کامل کتاب‌های متوسطه را می‌خرد و با این کار احساس سبکی می‌کند. به خودش قول داده است تا در کنار درس‌های حوزه، دیپلم متوسطه را نیز بگیرد.

درس‌ها فشرده‌اند. محمدرجواد خستگی نمی‌شناسد. روزها را تقسیم کرده و کمترین زمان را برای خواب گذاشته است.

- می‌خواستی مدرسه بروی، برای چه حوزه آمدی؟

- از بچگی عشقش را داشتم.

دوقلوها لب می‌بندند. چشم‌هایشان از تعجب گرد شده است. روزهای آخر مدرسه است. ساعت خواب را باز هم کمتر می‌کند.

- هیچ خودت را تو آینه دیده‌ای؟

جلو آینه زنگار گرفته می‌ایستد. چشم‌هایش گود رفته‌اند. عرق روی پیشانی‌اش را پاک می‌کند. بی‌اختیار یاد حرف‌های یکی از استادها درباره ظلم رژیم می‌افتد. مشت می‌کوبد روی تاقچه.

- با این همه درس، حسابی داری خودت را شکنجه می‌دهی؟

این را اصغر می‌گوید. همانی که گفته بود به آینه نگاه کند.

کتاب فلسفه را از بین کتاب‌هایش برمی‌دارد. چندبار دوره‌اش کرده است. امتحانات شروع شده‌اند. فکر می‌کند: توانسته‌ام در کنار درس‌های حوزه، درس دبیرستان را هم مرور کنم.



روز گرفتن جواب امتحانات مدرسه است. استاد جواب امتحانات حوزه را روز قبل گفته است. به طرف مدرسه می‌رود. فکرش پیش بچه‌های حوزه است. نگاه‌های آنها،

وقتی استاد، اسم محمود جواد را به عنوان شاگرد نمونه می‌خواند در نظرش مجسم می‌کند. دهان دوقلوها باز مانده است. شانه به شانه یکی از بچه‌های مدرسه داخل حیاط و دبیرستان می‌شود. اسم‌ها را پشت شیشه پنجره اتاق مدیر زده‌اند. ردیف اسم‌ها را می‌خواند. اسمش میان قبولی‌هاست.



برای رفتن به کرمان یا ماندن در قم و ادامه تحصیل در حوزه، دو دل است. دو سال از آمدنش گذشته است. می‌داند از تحصیل نمی‌تواند دل بکند. قم تنها جایی است که آرامش می‌کند.

- چه شد؟ می‌مانی یا می‌روی؟

رضاست که می‌پرسد. دست می‌گذارد روی شانه‌اش. زیر لب می‌گوید: «ماندنی شدم.» به طرف طاقچه می‌رود. چند نامه از پدرش رسیده است. برشان می‌دارد و از اتاق بیرون می‌زند. نامه‌ها را روی هم می‌چیند. بوی نگرانی می‌دهند. مادر و خواهرهایش دلتنگی می‌کنند. تصویر آنها مقابل نگاهش می‌آید. آهسته لبخند می‌زند، انگار از این که دوقلوهای خوابیده صدایش را بشنوند می‌ترسد. با خود می‌گوید: باید درس‌های دینی را تکمیل کنم. باور کنید دلم برایتان تنگ شده.

شمع را روشن می‌کند. کاغذ و قلم به دست می‌گیرد. قبل از هر چیز علت ماندنش را توضیح می‌دهد و از مادر و خواهرهایش دلجویی می‌کند.



چند روزی است بعد از درس خارج فقه آیت‌الله بروجردی، دلش حال و هوای دیگری دارد. نم‌نم باران بهاری هم او را تا مرز خیالات دور و دراز با خود می‌برد. درس‌ها سنگین هستند. هر جایی پیدا می‌کند، آنها را مرور می‌کند. روی پله، جلو حجره ... احساس می‌کند در کتاب‌ها فرو رفته است.

- پروردگارا، چه سرنوشتی پیدا کرده‌ام. یعنی لیاقتش را دارم؟

در کلاس خارج فقه و اصول آیت‌الله خمینی حاضر می‌شود. کلاس پر از طلبه است. سعی می‌کند در ردیف اول جایی پیدا کند. سکوت خاصی بر کلاس حاکم است. فقط صدای استاد است که شنیده می‌شود. جنس حرف‌های آیت‌الله خمینی با همه‌ی حرف‌هایی که تا آن موقع شنیده است، فرق می‌کند. با کنجکاوی به لب‌های او زل می‌زند. اعتراض استاد به ظلم پهلوی‌ست. آشکارا و بی‌هیچ ترسی. سرجایش جابه‌جا می‌شود. چیزی تو دلش فرو می‌ریزد. سرش داغ می‌شود. انگار سالهاست که منتظر دیدن چنین آدمی‌ست. حرف‌های آیت‌الله خمینی به ضربه‌هایی می‌ماند که هر لحظه هوشیارترش می‌کند. روز بعد زودتر از بقیه سر کلاس حاضر می‌شود. احساس سرزندگی می‌کند. کلمات درس را دائماً با خود تکرار می‌کند.

چنان در آنها غرق می‌شود که گذشت فصل‌ها را احساس نمی‌کند. همچنان با دوقلوها هم اتاق است.

- سومین سال است که تو قم هستم. روز اولی که آمدم یادتان هست؟! دوقلوها تصمیم گرفته‌اند به شهرشان برگردند. رضا نامه‌ای را که از پدرش رسیده است به دستش می‌دهد. صحبت از دلتنگی‌ست. همه دوست دارند او را ببینند.

- می‌روی مدرسه حجتیه؟

به رضا نگاه می‌کند. بعد به نامه.

- جوابش را آن جا می‌نویسم. با آدرس جدید.

ساکش را از گوشه اتاق برمی‌دارد و کتاب‌هایش را در آن می‌گذارد. همه‌ی کتاب‌هایش توی ساک جا نمی‌شوند. آخرین صبحانه را با دوقلوها می‌خورد. ساک را دستش گرفته است و راه می‌افتد. دوقلوها تا جلو در همراهش می‌روند. به آنها عادت کرده است. زیر لب خداحافظی می‌کند. فکرش پیش امتحانات دانشگاه است: دانشکده الهیات! تمام راه را پیاده می‌رود و برنامه‌ریزی می‌کند. وقتی برای رفتن به کرمان ندارد. مسئول مدرسه، اتاقش را نشان می‌دهد. بزرگ تر از حجره‌اش در مدرسه فیضیه است و

با سه نفر هم اتاق است. تا غروب تنهاست. می‌نشیند به خواندن. با صدای هم اتاقی‌هایش از جا بلند می‌شود. هر سه جوان هستند. سختی درس‌ها را در چهره‌هایشان می‌بیند. کمک می‌کند شام را حاضر کنند. بعد از شام، درس خواندن را ادامه می‌دهد.

- می‌خواهی دانشگاه بروی؟

رفسنجانی است که می‌پرسد. به دو هم اتاقی دیگرش نگاه می‌کند که خوابیده‌اند. آهسته جواب می‌دهد: می‌خواهم بروم دانشکده الهیات. امتحان آخر ماه است. شاید برسم درس‌ها را مرور کنم.

رفسنجانی می‌رود سرچایش می‌خوابد. محمدجواد دوباره با کتاب‌هایش تنها می‌شود. حجره جای دنجی برای خواندن درس‌هاست. خیلی زود آخر ماه سر می‌رسد. برای امتحان به تهران می‌رود. رفت و برگشتش تنها یک روز طول می‌کشد. تهران به نظرش شهر قشنگی نیامده است. چند روزی را که باید برای جواب منتظر بماند، با دلهره می‌گذراند. حالا در حجره تنهاست. چند بار تا مقابل در مدرسه می‌رود و برمی‌گردد. فکرش پیش جوابی‌ست که قرار است رفسنجانی غروب بیاورد. خسته می‌شود و به حجره برمی‌گردد. غروب وقتی به پشت خوابیده در باز می‌شود. رفسنجانی است.

- قبول شده‌ای!

خونسرد بلند می‌شود و به دیوار تکیه می‌دهد. رفسنجانی کنارش می‌نشیند. او پیش از این جوانانی را دیده است که هنگام قبول شدن می‌خندیدند، گریه می‌کردند، بالا می‌پریدند در خیابان مثل بچه مدرسه‌ای‌ها می‌دویدند.

- فردا روز نام‌نویسی‌ست.

کلاس‌ها حال و هوای خاصی دارند. دلتنگ و سرد هستند و چنگی به دلش نمی‌زنند. نمی‌تواند با فلسفه‌ی «اسفار» علامه طباطبایی و تفسیر «المیزان»

مقایسه‌شان کند. هفته‌ای یک روز سر کلاس‌ها حاضر می‌شود. ترم‌ها را پشت سر می‌گذارد.

سال ۱۳۳۶ است. هم درس‌های حوزه را خوانده است و هم دانشکده را و در همان حال، با هم‌اتاقی‌هایش مشغول چاپ نشریه مکتب تشیع بوده است. نشریه را با خود به دانشکده می‌برد. خیلی زود طرفدارانش را پیدا کرد.

- فکر می‌کنی بتوانیم به چاپ نشریه ادامه بدهیم؟

با صورت گرفته رفسنجانی را نگاه می‌کند. به فکر فرو می‌رود.

- قبوض اولین سالنامه را می‌فروشیم.

تیراژ فصلنامه به ۱۰۰۰۰ نسخه می‌رسد. استقبال چون سیلاب نور، درون محمدجواد را روشن می‌کند. خیلی زود تیراژ به ۱۵۰۰۰ نسخه می‌رسد. دلش می‌خواهد فریاد بکشد مردم آنها را پذیرفته‌اند!
حالا دیگر باید به فکر گرفتن فوق لیسانس ادبیات باشد.

فصل چهارم

روی یکی از صندلی‌های ردیف آخر می‌نشیند و پیشانی اش را به شیشه می‌چسباند. مسافرها با سر و صدا سوار می‌شوند و اتوبوس راه می‌افتد. به نُه سال شاگردی کلاس‌های آیت‌الله خمینی و علامه طباطبایی فکر می‌کند. ساکش را میان پاهایش محکم می‌کند. مدرک فوق لیسانسش داخل آن است؛ میان یکی از فصلنامه‌های سال ۱۳۴۱. به مردی که با کت و شلوار نو کنارش نشسته است نگاهی می‌اندازد. نوک کراواتش روی زانوهای چاقش است. مرد به خبرچین‌های رژیم می‌ماند. سعی می‌کند خونسردی‌اش را حفظ کند. یاد مأموریتش به آبادان می‌افتد. اولین سفر تبلیغاتی‌اش که قرار بود در آن سخنرانی مهمی ایراد کند. آن سفر با به رسمیت شناختن دولت اسرائیل از طرف رژیم تقارن پیدا کرده بود. بالای منبر رفت. متن سخنرانی را جلو چشمان مأمورهای شهربانی خواند و در آن به شاه و دولت حمله کرد. مأمورها با باتوم روی سرش ریختند و هیکل لاغر و استخوانی‌اش را کوبیدند.

با صدای مردم به خودش می‌آید. این مرد هم شبیه مأموری است که دستور بازداشتش را داده بود؛ همان طور درشت‌اندام و شکم گنده. دارد با یکی از مسافرها حرف می‌زند.

به تهران رسیده‌اند. از اتوبوس پیاده می‌شود. نگاهش را در اطراف می‌چرخاند. تهران شکل شهرهای فرنگی شده است. مردم گیج و منگ با لباس‌های مد روز در رفت و آمدند. به نظرش آنها را خواب کرده‌اند. مرد چاق دورتر از او ایستاده است. پشت به او می‌کند و دسته‌ی ساکش را محکم می‌چسبید. حرف اکبر هاشمی‌رفسنجانی در گوشش می‌پیچد:

- حوزه علمیه قم برای تبلیغات دینی خارج از کشور شما را انتخاب کرده. برای سفر به ژاپن.

باید قبل از تاریکی در خانه‌ای که برایش اجاره کرده‌اند، باشد. ساک سنگین است؛ پر از کتاب‌های انگلیسی و لغت‌نامه. می‌خواهد قبل از رفتن به ژاپن زبان دوم آنها را یاد بگیرد. ساک را دست‌به‌دست می‌کند. ایستگاه اتوبوس آن طرف خیابان است. بی‌توجه به مرد که پشت سرش است قدم‌هایش را تند می‌کند.

شش - هفت ماه است که در تهران به سر می‌برد. در انتظار اعزام به ژاپن روزشماری می‌کند. زبان انگلیسی را روان شده است. آخرین نامه‌ای را که اکبر هاشمی‌رفسنجانی از قم برایش فرستاده است، می‌خواند. باید همچنان در انتظار بماند. اما او نمی‌تواند دست روی دست بگذارد. به نهضتی فکر می‌کند که از سال‌ها قبل توسط آیت‌الله خمینی شروع شده است. سال ششم به این نهضت پیوسته است. شبنامه‌های آیت‌الله خمینی همچنان به دستش می‌رسد. همه را با ولع چند بار می‌خواند. انگار می‌خواهد حفظشان کند.

هوای تهران برایش خفه‌کننده است. بی‌اختیار در انتظار حادثه بزرگی به سر می‌برد. افکارش در هم ریخته است. صدای در بلند می‌شود. توی حیاط می‌دود. پشت در می‌ایستد. رابطش از قم است. در را باز می‌کند. مرد چند کلمه بیشتر نمی‌گوید:
- رفتن به ژاپن منتفی شده است.

تا مرد به خیابان برسد، می‌ایستد و نگاهش می‌کند. بعد زیر لب می‌گوید: هر چه خدا بخواهد.

دیگر فکر رفتن به ژاپن توی سرش نیست. به مردم خودش فکر می‌کند. به ظلم رژیم، محمدرضا پهلوی و نابودی دین اسلام. آشفته درخانه قدم می‌زند. به تقویم روی دیوار که با پونز چسبانده شده است، نگاه می‌کند. زیر لب بالای کاغذ را می‌خواند. ۱۳۴۲. دلشوره دارد. کنار پنجره می‌ایستد. آسمان رنگ شب به خود گرفته است. به شبنامه‌های آیت‌الله خمینی فکر می‌کند. تند و تیزتر از همیشه شده‌اند. آشکارا بوی

مبارزه می‌دهند. تیزی نوشته‌ها، حکومتی‌ها را ترسانده است. می‌داند آنها بی‌کار نخواهند نشست. زیرلب با خود می‌گوید: امروز - فرداست که دیوانه شوند.

برای خواندن نماز صبح راهی مسجد می‌شود. مقابل در مسجد چند نفر جمع شده‌اند. دو پلیس در دو طرف خیابان ایستاده‌اند؛ اسلحه به دست و آماده شلیک. از دور براندازش می‌کنند. عبایش را بالا می‌کشد و قدم‌هایش را بلند و محکم برمی‌دارد. پلیس‌ها او را زیر نظر دارند. یکراست داخل مسجد می‌شود. اذان‌گوی مسجد به طرفش می‌آید و با صدای خفهای می‌گوید:

- حکومتی‌ها به مدرسه فیضیه حمله کرده‌اند.

سرجایش می‌خکوب می‌شود. انگار سیلی سختی خورده باشد، تمام وجودش می‌سوزد. احساس می‌کند رگ‌های سر و گردنش در حال پاره شدن هستند. اذان‌گو روبه‌رویش ایستاده است و دست‌هایش می‌لرزد.

- دیوانه شده‌اند. چشم‌هایشان را بسته‌اند. دست به هر کاری می‌زنند. آن هم درست روز ولادت امام جعفر صادق (ع).

احساس ضعف می‌کند. پاکشان کنار حوض وسط حیاط می‌رود و زانو می‌زند. سرش را فرو می‌کند توی آب.

تا صبح در تب می‌سوزد. عمق فاجعه را نمی‌تواند تصور کند. شب‌نامه‌ای را که تازه به دستش رسیده است، جلو چشم‌هایش می‌گیرد. فضای تهران، فضای همیشگی نیست. خفقان، ارعاب، سانسور و تهدید آشکارا دیده می‌شود. نظام پهلوی شمشیرش را از رو بسته است. مردم با ترس با هم حرف می‌زنند. حرف‌ها از اعلامیه آیت‌الله خمینی در پاسخ به تلگرام روحانیون تهران است. ایشان صریح و قاطع رژیم شاه را به محاکمه کشیده است. اولین بار است که شخص اول مملکت و رژیم شاهنشاهی مورد حمله قرار می‌گیرد. محمدجواد، جان تازه‌ای گرفته است. از این که سال‌ها در نهضت آیت‌الله

خمینی در مبارزه بوده است، به خود می‌بالد. اعلامیه را داخل گودی تاقچه، بالای ردیف کتاب‌هایش می‌چسباند.

- به او می‌گویند مرد!

هوس قدم زدن به سرش می‌زند. راه می‌افتد توی پیاده‌رو. مغازه‌ها همه بسته‌اند. بازاری‌ها دست به اعتصاب زده‌اند. روحانیون سه روز را اعتصاب اعلام کرده‌اند.

چهل‌م شهدای مدرسه فیضیه درست در ماه محرم است. تهران به شهرهای جنگزده می‌ماند. پر از نظامی شده است. محمدجواد اعلامیه آیت‌الله خمینی را میان یکی از کتاب‌های درسی‌اش پنهان می‌کند. در اعلامیه، رژیم، دستگاهی جبار، ظالم، خودسر و قانون‌شکن معرفی شده است. سر خیابان می‌ایستد. باید خود را به «مدرسه حاج ابوالفتح» برساند. آیت‌الله خمینی از علما و وعاظ خواسته ملت را روشن کنند. جمعیت داخل مدرسه شده‌اند. قرار است، تظاهرات از آن‌جا شروع شود. از میان جمعیت می‌گذرد. در دست‌های مردم عکس آیت‌الله خمینی دیده می‌شود.

- مردم رهبر انقلاب‌شان را پیدا کرده‌اند.

تظاهرکنندگان راه می‌افتند. شعارگویان از میدان بهارستان می‌گذرند. نظامی‌ها حمله می‌کنند. جمعیت به طرف میدان فردوسی می‌رود. صف نظامی‌ها، خیابان را می‌بندند. محمدجواد خودش را جلو صف تظاهرکنندگان می‌رساند. مردم دیوار نظامی‌ها را می‌شکافند. صف تا دانشگاه تهران کشیده شده است. مقصد کاخ مرمر است. مقابل کاخ، نظامی‌ها آماده‌باش ایستاده‌اند. مردم شعار می‌دهند. تیر هوایی شلیک می‌شود. نظامی‌ها لب به دندان گرفته‌اند. عرق کرده‌اند و نگاهشان رو به جمعیت است. منتظر دستور شلیک هستند. شقیقه‌های محمدجواد می‌زند. عصبانی است و دلش می‌خواهد به صورت نظامی‌ها مشت بکوبد.

- به قاتل‌ها می‌مانند.

صدای انفجار می‌آید. جمعیت پراکنده می‌شوند.

به ساعت شب‌نمایش نگاه می‌کند. مستطیل سفیدرنگ در گوشه ساعت، تاریخ یازدهم خرداد ۱۳۴۲ را نشان می‌دهد. با انگشت سطح شیشه‌ای ساعت را لمس می‌کند. چشم می‌چرخاند به اطرافش. اعلامیه‌های روی دیوارها همه تکه و پاره شده‌اند. پلیسی پایین خیابان ایستاده است. باتومش را به دیوار می‌کوبد و دوباره توی دستش می‌گیرد. محمدجواد در تاریکی خیابان راه می‌افتد. یک تاکسی از کنارش می‌گذرد. دست بلند می‌کند. جلوتر می‌ایستد. راننده جوان است؛ با ته‌ریشی حنایی رنگ.

- دو - سه چهار راه بیشتر نمی‌روم.

سوار می‌شود. قبل از چهارراه سوم پیاده می‌شود. وارد یکی از کوچه‌های نزدیک دانشگاه می‌شود. خیابان دانشگاه پر از دانشجویست. خودش را به در دانشگاه می‌رساند. دانشجویان داخل محوطه دانشگاه هجوم می‌برند. در شلوغی و تاریکی، چند نفر از هم‌کلاسی‌هایش را می‌بیند.

- چه خوب دانشگاهی‌ها با روحانیون یکی شده‌اند.

دستگاه امنیتی رژیم، اطراف دانشگاه را محاصره کرده است. دانشجویان ضد رژیم شعار می‌دهند. تا نیمه شب همراه دانشجویها می‌ماند. قبل از اذان صبح، از دانشگاه بیرون می‌زند. باید خود را به یکی از مسجدهای اطراف برساند. می‌خواهد سخنرانی کند. روز عاشوراست. رابطش را که می‌بیند، پشت از دیوار گچی مسجد می‌کند و به دنبالش می‌رود. مرد جلو در، دست به چارچوب ایستاده است. نفس نفس می‌زند. رنگ به رو ندارد. لب‌هایش می‌لرزد. خیس عرق است:

- ساعت سه نیمه شب سیزده خرداد، حکومتی‌ها به خانه آیت‌الله خمینی ریخته‌اند و او را دستگیر کرده‌اند. مردم با حکومتی‌ها درگیر شده‌اند... می‌گویند صد نفری کشته شده‌اند. زخمی هم بوده.

خشکش می‌زند. مرد انگار که صدایش کرده باشند توی خیابان می‌دود. فضای مسجد را سکوتی سنگین فرا گرفته است. همه خاموش نگاهش می‌کنند. به آدم تسلیم شده‌ای می‌ماند.

خیابان‌های تهران پر است از جمعیت! عده‌ای می‌خواهند کنترل رادیو را به دست بگیرند. محمدجواد همراه دسته‌ای می‌شود که قصد حمله به مراکز دولتی، تسلیحات ارتش و پایگاه‌های پلیس را دارند. تظاهرات اوج گرفته است. نیروهای نظامی به ملخ‌هایی می‌مانند که ناگهان حمله کرده باشند. همه جا دیده می‌شوند. دستور قتل‌عام دارند. چند نفر را هم کشته‌اند. جسدها را مقابل چشم مردم ردیف کرده‌اند. خون خیابان را به رنگ قرمز درآورده است. سرپل باقرآباد از جسد پر است. کفن‌پوشان ورامین به طرف تهران در حرکتند. چند نفرشان را به گلوله بسته‌اند. قیام پانزده خرداد ۱۳۴۲ یک قیام سراسری‌ست. تعداد کشته‌ها و مجروح‌ها اعلام نمی‌شود. مأمورها به طرف آنها هجوم برده‌اند. زنده یا مرده‌شان را به سرعت از خیابان‌ها جمع می‌کنند.

- محمدجواد شنیده است که مأموران رژیم، گورهای دسته‌جمعی درست می‌کنند و اجساد را یا توی آنها دفن می‌کنند و یا با هلی‌کوپتر توی دریاچه‌ی شور قم می‌ریزند. خورشید هم به خون نشسته است. راه می‌افتد به طرف خانه. باید گزارشی از تهران به رابطش بدهد.

روز سوم قیام است. شانزده خرداد حکومتی‌ها می‌توانند با کشتار بر اوضاع مسلط شوند.

- این تسلط موقتی است. نمی‌تواند از اهمیت پانزده خرداد کم کند. لب پایینش را با حرص گاز می‌گیرد. باید خودش را تسلا دهد. فکرش را به فداکاری و ایثاری که مردم از خود نشان داده‌اند متوجه می‌کند. از این که رهبری روحانیت در این قیام آشکار است، خوشحال است.

نای راه رفتن ندارد. وسط اتاق دراز می‌کشد. آن قدر این دنده و آن دنده می‌شود تا حالت راحتی را که می‌خواهد پیدا کند. گوشش کمی سوزش دارد. از ضربه‌ی شلاق یکی از ارتشی‌ها ورم کرده است. نمی‌تواند رویش بخوابد.



کسی در حیاط را می‌کوبد. محمدجواد کتاب دستش را روی میز کوچک می‌گذارد. از پنجره به حیاط نگاه می‌کند. ردی از برف روی دیوارها و تنها درخت باغچه دیده می‌شود. از اتاق بیرون می‌زند. در حیاط دوباره به صدا درمی‌آید. قدم‌هایش را تند می‌کند. رابطها در چنین ساعتی از روز خبر نمی‌آورند. دودل پشت در می‌ایستد. درزی وجود ندارد که از آن بیرون را نگاه کند. ناچار در را باز می‌کند. جوانی با صورت از ته تراشیده و کت و شلوار نو ایستاده است؛ شق و رق. مردمک چشم‌هایش دائم در چرخش هستند. زیرلب سلامی می‌دهد. دست در جیب کتش می‌کند و نگاهی به دوروبرش می‌اندازد.

- کسی دنبالت نیامده؟ بیا تو...

جوان انگار که منتظر تعارف باشد، می‌چپد توی راهرو. نفس بلندی می‌کشد. گرمای نفسش را توی صورت محمدجواد فوت می‌کند. آب دهانش را قورت می‌دهد. جوان با دستپاچگی روزنامه‌ی لوله شده‌ای را کف دست محمدجواد می‌گذارد:

- این مال شماست... با اجازه من می‌روم.

داخل روزنامه، پاکت نامه‌ای در بسته است. پاکت را باز می‌کند. مسئولیت ایراد سخنرانی به مناسبت سالگرد حادثه در مدرسه فیضیه در بازار تهران را به او داده‌اند. «چه خوب! رژیم باید بداند مردم هنوز جنایاتش را از یاد نبرده‌اند. تاریخ شب‌های سخنرانی روزهای هجده و نوزده و بیست اسفند ۱۳۴۲ است. باید با قم در ارتباط باشم.

مسجد جامع بازار، جای خوبی برای سخنرانی ضد رژیم است.»

وقت تنگ است. مجبور است قبل از هر چیز متن‌های سخنرانی‌اش را بنویسد. «باید سنگ تمام بگذارم. دوست دارم در آن لحظه حال حکومتی‌ها را از نزدیک ببینم. تا دیوانه‌شان نکنم از منبر پایین نمی‌آیم. باید بجنگیم. نباید ناامید بشویم.»

به شب‌های سخنرانی فکر می‌کند. به مردم داخل شبستان مسجد جامع. به مأمورانی که مسجد را دوره کرده‌اند. قبل از شروع سخنرانی خود را به مسجد جامع می‌رساند. جمعیت زیادی در آن هوای سرد جمع شده‌اند. به ساعتش نگاه می‌کند. چیزی به نماز مغرب و عشاء نمانده است. برای اقامه‌ی نماز می‌ایستد. چند نفر از پلیس‌های اطراف مسجد به داخل سرک می‌کشند. گزارش می‌کنند موقعیت عادی‌ست. بعد از نماز، محمدجواد بالای منبر می‌رود. مردم به صورت جوانش زل زده‌اند. بیان فصیحی دارد. چند دقیقه‌ای طول نمی‌کشد که مردم تمام هوش و هواسشان به حرف‌های تند و تیز او علیه رژیم، جلب می‌شود.

ساعت از هشت گذشته است. کسی از کنار منبر، صدایش می‌کند:

- بهتر است سخنرانی را تمام کنی. پلیس‌ها بو برده‌اند. محمدجواد با آرامش، از فقر و فساد حرف می‌زند، کارخانه‌های مشروب‌سازی، مصرف هروئین، قمارخانه‌ها و ... بعد پایین می‌آید. پلیس‌ها داخل مسجد هجوم می‌آورند. محمدجواد بالای منبر نیست.

سومین شبی‌ست که محمدجواد می‌خواهد به مسجد برود. از پیاده‌رو و لابه‌لای مردم می‌گذرد. نگران دیر رسیدنش است. قدم‌هایش را تند می‌کند. باد سرد اسفند صورتش را سوزن سوزن می‌کند. سرما تا مغز استخوانش فرو می‌رود. قد بلندش از جمعیت اطرافش بالا زده است. سعی می‌کند در تاریکی راه برود. درست بعد از نماز وارد صحن مسجد می‌شود. شبستان مثل شب اول پر است. یکراست می‌رود بالای منبر. جمعیت انتظارش را می‌کشند. صدای پاشنه‌های آهنی پلیس را پشت سرش می‌شنود. سعی می‌کند آهسته قدم بردارد. تق تق پاشنه‌ها بلند است. حرکاتش به

حرکات آدم آهنی می ماند. به سرفه افتاده است. بی اختیار ادای پلیس را درمی آورد؛ چند سرفه پشت سر هم.

صدای پاشنه ها می افتد. به عقب نگاه می کند. دو نفر شده اند. نمی تواند حرف هایشان را بشنود. قبل از این که نگاه در نگاه شوند، سرش را برمی گرداند. پیاده رو ناگهان پر می شود از کارگرهایی که از سرکار برمی گردند. قاطی آنها می شود. صدای پاشنه های آهنی پلیس ها به گوش می رسد. گمش کرده اند.

باز هم بعد از نماز بالای منبر می رود. احساس خاصی دارد. نگاه می کند به بیرون. جمعیت تا جلو در، کیپ تا کیپ ایستاده اند. به دیواری گوستی می مانند. با آرامش سخنرانی اش را شروع می کند. صدایش صاف و رساست. درباره ی میلیاردها دلار پولی که از آمریکا گرفته شده و معلوم نیست کجا خرج شده است حرف می زند، درباره ی فاجعه ی فیضیه و زندانی شدن امام. درباره ی رابطه دولت با اسرائیل حرف می زند و رژیم شاه را مورد انتقاد قرار می دهد و آن را به «بنی امیه» تشبیه می کند. با هر کلمه، خون جمعیت به جوش می آید. در آخر می گوید:

- امروز خادمین امام جعفر صادق (ع) پیشوایان دینی هستند. برای رهایی و موفقیت آیت الله خمینی دعا کنید.

با ذکر مصیبت امام جعفر صادق (ع) سخنرانی را به پایان می رساند. نگاهش را میان جمعیت می چرخاند. به ساعتش نگاه می کند. عقربه ها پنج دقیقه به هشت را نشان می دهد. از منبر پایین می آید. جمعیت راه را باز می کنند. چند مأمور ساواک با ظاهری عادی پشت سرش قدم برمی دارند. نیروهای شهربانی جلو در مسجد ایستاده اند.

- شما توقیف هستید!

سرهنگ طاهری ست. سوار جیپ شهربانی می شود. دو مأمور ویژه ساواک در دو طرفش می نشینند. به جلادهایی می مانند که قصد اعدام محکوم بی گناهی را دارند.

محمدجواد را همان روز به زندان ساواک می‌برند. دلش می‌خواهد زودتر تکلیفش را روشن کنند. انتظار طولانی نمی‌شود. او را متهم ردیف یک دانسته و به سه ماه حبس تأدیبی محکوم می‌کنند. علت محکومیت، اقدام بر ضد امنیت داخلی مملکت، حمایت از آیت‌الله خمینی و انتقاد از دولت است.



- بلند شو... آزادی!

نگهبان زندان قزل قلعه است. مردی چهارشانه با چشم‌هایی خمار. ساک محمدجواد را داخل سلولش می‌اندازد.

- لباس‌هایت را تن کن! می‌آیند دنبالت! زیاد هم خوشحال نباش! ساواک ول کنت نیست. سایه به سایه دنبالت می‌آیند! فکر کنم دوباره مهمان ما باشی.

لباس به تن می‌کند. مدت زیادی طول می‌کشد تا بند کفش‌هایش را ببندد. ساکت می‌نشیند و به در باز سلول زل می‌زند. روزهای از سر گذشته را در ذهنش مرور می‌کند. بعد از جا بلند می‌شود و زیر لب می‌گوید:

- تجربه بدی نبود! باید تمرین می‌کردم.

نگهبان همراه دو نظامی جلو در سلول می‌ایستند. لب‌هایشان چنان فشرده است که انگار به هم دوخته شده‌اند. ابروهایشان پر از گره کور است. محمدجواد در میان دو نظامی به راه می‌افتد. نگاهش به تقویم دیواری‌ست. زیر لب می‌خواند:

- ۱۳۴۳/۳/۲۴.

سعی می‌کند این تاریخ را در عمق ذهنش حک کند. با خود زمزمه می‌کند.

- آزادی...

فصل پنجم

از چهارراه می‌گذرد. نگاهش به اطراف است. پیاده‌رو از برگ‌های چند رنگ درختان تبریزی پر شده است. قدم‌هایش را تند می‌کند. کالج البرز^۱ را با ساختمان‌های آجری‌اش از دور می‌بیند. می‌ایستد. تنها چیزی که می‌داند این است که متن سخنرانی روز چهارم آبان ۱۳۴۳ آیت‌الله خمینی را یکی از مبارزان خواهد آورد. کسی در اطراف کالج نیست. به تصویب لایحه‌ی مصونیت آمریکاییان در ایران فکر می‌کرد. تصویب این لایحه توسط رژیم شاه به معنی آن است که خارجی‌ها هر کاری توی ایران می‌توانند بکنند، حتی قتل. و حکومت ایران هم نمی‌تواند به هیچ عنوان توبیخشان کند.

- می‌دانستم آیت‌الله خمینی ساکت نمی‌نشیند.

دلش می‌خواهد هر چه زودتر متن سخنرانی را بخواند. فکر می‌کند که خواندن متن از شنیدنش دلچسب‌تر باشد. صدای دو سوت را پشت سر هم می‌شنود. علامت رابط است. به طرف صدا راه می‌افتد. مردی با کت و شلوار راه‌راه به دیوار یکی از خانه‌های نزدیک کالج تکیه داده است. نزدیکش می‌شود. مرد کاغذ لوله شده را توی دستش می‌گذارد.

- آقای رفسنجانی گفتند بیشتر مواظب خودتان باشید. وارد اتاقی می‌شوند. وسط اتاق می‌نشیند. باد صدای پنجره چوبی را درآورده است. دسته‌ای گنجشک رو شاخه‌های لخت درخت می‌پرند و صدا می‌کنند. کاغذ لوله شده را باز می‌کند. سخنرانی آیت‌الله خمینی خطاب به مراجع و دانشمندان، ارتشیان و همه طبقات است.

- مسئولیت‌مان سخت‌تر شد. باید جانمان را کف دستمان بگیریم. شب کسی برای بردن متن سخنرانی می‌آید.

- سعی کن همه بخوانند. مواظب خودت هم باش!

۱. کالج البرز: دبیرستان فعلی البرز در تهران.



به خیابان نگاه می‌کند. نظامی‌ها پراکنده‌اند. فکرش می‌رود به روزهای قیام پانزده خرداد.

- رژیم دوباره دیوانه شده! همین روزهاست که دست به اقدام دیگری بزند. شانه بالا می‌اندازد. جیب نظامی توی کوچه می‌پیچد. در را می‌بندد. جیب با سرعت از جلو در می‌گذرد. پشت در می‌ماند تا دور شود. بعد به سراغ کتاب‌هایش می‌رود.



خبرنامه‌ی روز سیزده آبان ۱۳۴۳ را یکی از رابط‌ها برایش می‌آورد. مرد جوان رنگ به رو ندارد. لب‌هایش را انگار دوخته‌اند. جلو در می‌ایستد و رفتن او را تماشا می‌کند. بعد خبرنامه را از جایی که تا خورده است، باز می‌کند. تیتراژ درشت خبرنامه مقابل چشم‌هایش بزرگ و بزرگ‌تر می‌شود. «آیت‌الله خمینی به ترکیه تبعید شد.»

زانوهایش خم می‌شود. سرمای کاشی‌های راهرو هجوم می‌برند در جانش. از خانه بیرون می‌زند. اوضاع شهر به نظرش آشفته می‌رسد. به گرایش‌های جدید برخی از گروه‌ها فکر می‌کند. مردی به شانهاش تنه می‌زند. نگاهش می‌کند. نیش مرد تا بناگوش باز است. چشم‌هایش به خماری می‌زند. یقه کتش را بالا داده است و دستمال ابریشمی به دست دارد. راه می‌افتد. بی‌اختیار چهره‌ی محمدعلی بخارایی^۱ مقابل چشم‌هایش تصویر می‌شود. مانده است چرا او مبارزه مسلحانه را انتخاب کرده است؟! یاد حرفی که از محمدعلی شنیده بود، می‌افتد. برای لحظه‌ای قدم‌هایش را سست می‌کند. زیر لب با خود می‌گوید: این روزها کار خودشان را خواهند کرد!

به وسط خیابان پهلوی رسیده است. نگاهی به اطرافش می‌اندازد. ناگهان صدای تیر می‌آید. صدا از طرف مجلس شورای ملی است. سرجایش می‌خکوب می‌شود. کسی فریاد می‌کشد:

- نخست وزیر را ترور کردند...

۱. محمدعلی بخارایی از اعضای هیأت مؤتلفه که در ترور حسنعلی منصور (نخست‌وزیر شاه) دست داشت.

به طرف صدا راه می‌افتد. تا نزدیکی مجلس می‌رود. جمعیت و نظامی‌ها جمع شده‌اند. صدای آژیر آمبولانس فریادها را خفه کرده است.



نامه پدر را از روی کاشی‌های راهرو برمی‌دارد و باز می‌کند. نوشته‌ها حال و هوای دیگری گرفته‌اند. مادر و خواهرهایش برایش به دنبال همسر می‌گردند. انگار که برق گرفته باشدش. برای چند دقیقه طولانی بهت‌زده زل می‌زند به تنها درخت حیاط. سال ۱۳۴۴ است. محمدجواد تحقیقات لازم را برای ازدواج انجام می‌دهد. ازدواجش چنان ساده برپا می‌شود که همه را بهت‌زده می‌کند. همسرش دختری است از خانواده‌ای متوسط و کاسب. ازدواج هم نمی‌تواند او را از فعالیت‌های فرهنگی دور نگه دارد. به صورت جوان همسرش نگاه می‌کند. مانده است چرا به خواستگاری‌اش جواب رد نداد.

- من که چیزی نداشتم.

- همین که در راه خدا قدم برمی‌دارید برایم کافی‌ست.
می‌نشیند پشت میزش. طرح تأسیس «مسجد الجواد»^۱ جلو چشم‌هایش است. شورای سه نفره‌ای با دو تن از همفکرانش تشکیل داده‌اند. برای ساختن مسجد باید از صندوق قرض‌الحسنه «بنیاد رفاه و تعاون اسلامی» کمک بگیرند.



در حیاط بیمارستان قدم می‌زند. چند بار پله‌ها را بالا و پایین می‌رود. پرستارها نگاهش می‌کنند. نگاه‌هایشان احترام‌آمیز است. از پرستاری حال همسرش را می‌پرسد.

- حالش خوب است. پسر قشنگی برایت هدیه آورده!

می‌خواهد سؤال دیگری از پرستار بپرسد. اما پرستار رفته است.

- با اجازه‌ی خانم اسمش را می‌گذاریم ناصر! به خاطر خوابی که یکی از اقوام دیده. اسم قشنگی‌ست. این طور نیست؟!

۱. مسجد الجواد: این مسجد اکنون واقع در میدان هفت تیر تهران است.

همسرش پلک‌هایش را به نشانه‌ی موافقت پایین می‌آورد. بچه را بغل می‌گیرد و در اتاق قدم می‌زند. ناصر از صدا می‌افتد. آهسته می‌گوید: با استخدامم تو آموزش و پرورش موافقت شد. اگر اجازه بدهید، می‌خواهم در کنکور امسال شرکت کنم. صدای گریه‌ی ناصر بلند می‌شود. بچه را توی بغل مادرش می‌گذارد. همسر به چشم‌های اشک‌آلود ناصر نگاه می‌کند و می‌پرسد:

- مگر فرصتی برای درس خواندن داری؟

- درس خواندن را دوست دارم.

زن، چشم از بچه می‌گیرد و محمدجواد را نگاه می‌کند. از خود می‌پرسد:

- آن همه فعالیت، تعقیب و گریز، دستگیری و زندان خسته‌اش نکرده؟!

فصل ششم

به دیوار تکیه می‌دهد. نگاهش را تا سقف اتاق بالا می‌کشد. صدای ناصر از داخل حیاط شنیده می‌شود. با خود فکر می‌کند:

- باید مردم را به مسجدها بکشانیم.

به تصویرش در شیشه‌ی پنجره نگاه می‌کند. دیگر آن جوان مدرسه معصومیه را نمی‌بیند. مردم حالا او را به عنوان یک چهره‌ی دینی و دانشگاهی می‌شناسند. با صدای زنگ تلفن به خودش می‌آید. گوشی را برمی‌دارد. دکتر بهشتی^۱ است. تا دهان باز می‌کند دکتر می‌رود سر اصل مطلب.

- می‌دانم کار داری. ولی باید کار دیگری را هم به عهده بگیری. برای برنامه‌ریزی درس تعلیمات دینی و تألیف کتاب‌های این درس با وزارت آموزش و پرورش همکاری کن.

- کار آسانی نیست. بگذارید کتاب‌ها را مطالعه کنم جواب می‌دهم.

غروب، مأمور پستی کتاب‌ها را جلو در خانه تحویل می‌دهد. یک دوره‌ی کامل از ابتدایی تا پایان دوران دبیرستان و حتی کتاب‌های دانشسراست. دوباره کار؟

همسرش با سینی چای وارد می‌شود. خسته است.

- بچه‌ها را به زور خواباندم. زود بخوابند بهتر است. ناصر خواب ندارد.

- کار خوبی کردی! باور کن کار دنبال من می‌آید. باید روی کتاب‌های دینی کار

کنم؛ با دو نفر از دوستانم.

کارها را بین خودش و دوستانش تقسیم می‌کند. تنظیم درس‌ها و نوشتنشان وقت

زیادی می‌گیرد. شور و هیجان خاصی دارد و خستگی نمی‌شناسد. با خود می‌گوید:

۱. آیت‌الله دکتر بهشتی از چهره‌های مبارز انقلاب که بعداً توسط منافقین به شهادت رسید.

- مبارزه فرهنگی تأثیرش از اسلحه بیشتر است. جلسات برای توجیه مسئولان فرهنگی شروع می‌شود.

باید روزها و ساعت‌های سختی را پشت سر بگذارد. قانع کردن یک عده مسئول ضد دین کار آسانی نیست.

برای آن که رهبری جلسه را خودش به عهده بگیرد قبل از همه درباره‌ی کارهای انجام شده صحبت می‌کند. نگاه‌ها همه به اوست؛ گرد و بهت زده! همه مانده‌اند که او چگونه می‌خواهد دست‌کاری در متن کتاب‌ها را توجیه کند؟! با آرامش خاص خودش شروع می‌کند به حرف زدن.

- باید بگویم ریز شدن در مسائل دینی در کتاب‌ها ضروری است و هیچ ضرری هم برای حکومت ندارد.

صدای اعتراض چند نفر بلند می‌شود. با لبخند نگاهشان می‌کند و با مثال ساده‌ای بحث آن روز را به نفع خودش تمام می‌کند.

جلسات روزبه‌روز خسته‌کننده‌تر می‌شود. مسئولان فرهنگی به آدم‌های آهنی می‌مانند که فقط گوش می‌کنند. بی هیچ اراده‌ای. نگرانی را در چشم‌های گردشده‌شان می‌توان دید. محمدجواد زیر لب با خود می‌گوید:

- بالاخره قانعشان می‌کنم. کاش می‌توانستم بگویم شما جز مترسک چیز دیگری نیستید!

کم‌کم نگاه‌ها گنگ و بی‌حالت می‌شود. به آدم‌هایی شبیه می‌شوند که با دست و پای زنجیر شده به دنیا، قدم از قدم برمی‌دارند. بارها مسائل را توضیح می‌دهد. بالاخره احساس می‌کند به آنها تسلط پیدا کرده است. چیزی از حرف‌هایش نمی‌فهمند و فقط سر تکان می‌دهند.

درس دینی از دو ساعت در هفته، به سه ساعت تغییر می‌کند. به سال نمی‌کشد که کتاب‌های نوشته‌شده را هم به تصویب می‌رساند. نگاه بعضی از دوستانش به او تغییر کرده است. سنگینی نگاه‌ها را احساس می‌کند. به حرف می‌کشدشان تا خالی شوند.

- تو با حکومت همکاری می‌کنی. هیچ فکر کرده‌ای؟

نگاهشان می‌کند. نمی‌خواهد زحماتش را به رخ کسی بکشد. او با زیرکی توانسته است سرگذشت پیامبران و امامان را با روایت روز، در کتاب‌ها بگنجاند. به خودش می‌گوید:

- نباید توجه کنم. می‌دانم راهم درست است.

فقط معلم بودن و درس خواندن راضی‌اش نمی‌کند. از نظر او مبارزه آن است که در میان مردم باشد.

- باید ارتباطم را با «دبیرستان کمال»^۱ نارمک و جلسات هفتگی مکتب حسین (ع) و «حسینیه ارشاد» بیشتر کنم. باید بروم بالای منبر. جای من آن جا است.

- مگر تو ممنوع‌المنبر نیستی؟

با صدای زنش دست از نوشتن مقاله‌اش می‌کشد.

- من برای مبارزه ساخته شده‌ام.



ربع و وحشت را در چهره‌ی مردم می‌بیند. سال ۱۳۵۲ است. ساواک بی هیچ دلیلی به خانه‌ها یورش می‌برد. نام محمدجواد همچنان جزو لیستشان است. سایه‌به‌سایه دنبالش هستند. می‌خواهند ذله‌اش کنند. به افکارشان می‌خندد. صدای پاهایشان را همه جا می‌شنود. سر کوچه می‌ایستد. ناصر جلو در است. به او اشاره می‌کند سر جایش بماند. سر برمی‌گرداند و عقب را نگاه می‌کند. دو مأمور با لباس

۱. دبیرستان کمال قبل از انقلاب توسط عده‌ای از مسلمانان مبارز ایجاد شد و مهندس بازرگان اولین نخست‌وزیر بعد از انقلاب آنجا را ریاست می‌کرد.

شخصی پشت سرش ایستاده‌اند. به صورتشان خیره می‌شود. رنگ از چهره‌های گوشتالودشان می‌پرد.

- اسلام مهم‌تر از من پوست و استخوان است.

یکی از مأمورها دست توی جیبش می‌کند. لبش را به خنده کش می‌دهد.

- چرا دوستانت را برای شب‌نشینی و بحث دعوت نمی‌کنی؟

- دوستان من می‌دانند کجا بیایند.

رویش را از مأمور برمی‌گرداند. ناصر به طرفش می‌دود. مأمور به زمین تف می‌اندازد.

- بالاخره دستگیری می‌کنم.

به خانه که می‌رسد یگراست سر ساکش می‌رود. ناصر همچنان کنارش ایستاده

است.

- کجا؟ دوباره مأموریت؟

- بله. باید برای تبلیغ بروم شیراز.



خواهر و بچه‌های خواهرش دوره‌اش می‌کنند. به صورت خواهرش نگاه می‌کند.

مادرش را در میان آنها می‌بیند؛ همان چشم‌های نگران. سر می‌چرخاند طرف همسرش.

بچه در بغل دارد و چشم‌هایش از اشک خیس است. دل آشوبه دارد. لرزی سر تا پایش

را گرفته است. ولی لب از لب باز نمی‌کند. می‌داند محمدجواد مأموریتش را عقب

نمی‌اندازد. گونه‌ی بچه‌ها و پیشانی خواهرش را می‌بوسد. با همسرش که به رفتن او زل

زده است، خداحافظی می‌کند. به شیراز می‌رسد. مأمورهای ساواک تعقیبش می‌کنند.

بی‌توجه به آنها راهش را ادامه می‌دهد. می‌داند همچنان ممنوع‌المنبر است و مأمورها

منتظرند او را بالای منبر ببینند. دست بلند می‌کند. تاکسی جلو پایش ترمز می‌زند.

سوار می‌شود. بی‌حرف، آدرس را دست راننده می‌دهد. راننده که جوان است، چشم‌های

درشتش را از آینه به صورت کشیده‌ی محمدجواد می‌دوزد. آهسته می‌گوید:

- دنبالتان هستند... هیچ متوجه شده‌اید؟

- بله. فقط من را به این آدرس برسانید. خواهش می‌کنم.
 نماز مغرب و عشا را می‌خواند و خونسرد به طرف منبر می‌رود. نگاهش متوجه‌ی اطرافش است. بی‌مقدمه سخنرانی‌اش را شروع می‌کند. می‌داند وقت زیادی ندارد. اصل مطلب مهم است. حرف‌هایش به نیمه رسیده است که مسجد پر از مأمور می‌شود. از بالای منبر او را پایین می‌کشند و دستبند به دست می‌برند.
 - یکراست داخل زندان.

این را رئیس ساواک می‌گوید. بی‌هیچ بازجویی!
 بی‌هیچ حرفی به چشم‌های پر از رگ رئیس نگاه می‌کند. خدا خدا می‌کند خبر دستگیری‌اش را به خانواده‌اش بدهند. در تاریکی هُلش می‌دهند. صدای فریاد می‌آید. صدای ناله و صدای کسی که روی زمین می‌کشندش. در آهنی به دیوار کوبیده می‌شود. به داخل پرتش می‌کنند و می‌روند. در بسته می‌شود. به اطرافش دست می‌کشد. چهار دیواری کوچکی است. توی کتف‌هایش تیر می‌کشد. روی زانوهایش می‌نشیند. از خدا می‌خواهد که به سمت قبله باشد. روزها پشت سر هم می‌گذرند. بازجویی‌های طولانی مدت همراه با سیلی و باتوم. لب از لب باز نمی‌کند. ریز و درشت فعالیت‌هایش را ساواک می‌داند.

همچنان به سکوتش ادامه می‌دهد. یک سال در سکوت می‌ماند. وقتی در خانه باز می‌شود، زنش با حیرت نگاهش می‌کند. محمدجواد لاغرتر از همیشه بود؛ تکیده‌تر. ساک را به همسرش می‌دهد و راه می‌افتد به طرف خیابان.
 - کجا؟

- می‌روم دکتر بهشتی را ببینم. شاید هم رجایی را.
 کسی در سرش فریاد می‌زند:
 همه جا همراهت هستیم. مثل سایه‌ات! شانه بالا می‌اندازد. بیشتر راه را آمده است و برای ادامه‌اش حاضر است جان هم بدهد.

دوستانش همه جمع هستند.

- دست از سرت برداشتند؟ چه به موقع آمدی! برای هماهنگ کردن مبارزه در مدارس، انجمن اسلامی معلمان را پایه‌گذاری می‌کنیم.

این را رجایی می‌گوید. کارها تقسیم می‌شود. محمدجواد و رجایی برای روزهای راهپیمایی شعارهایی را تعیین می‌کنند. روز اعتصاب را محمدجواد تعیین می‌کند. - بهتر است برای پیشرفت کارها، از روحانیون مناطق مختلف تهران شورایی تشکیل دهیم.

نظر محمدجواد تأیید می‌شود. با چند نفر از روحانیون تماس می‌گیرد. همه استقبال می‌کنند. کارها به خوبی پیش می‌رود. شب به خانه برمی‌گردد. نیمه شب بعد از نوشتن چند شعار و سخنرانی علیه رژیم به خانه رجایی و دکتر بهشتی تلفن می‌کند: - به نظرم رسید شهر را به منطقه‌های جغرافیایی تقسیم کنیم. از هر منطقه دو روحانی در جلسات هفتگی شرکت کنند. این طوری هماهنگ‌تر عمل می‌شود.

صدای پا می‌آید. در اتاق با جیرجیر همیشگی باز می‌شود. همسرش با سینی چای داخل می‌شود. دست‌هایش می‌لرزد. افکارش در هم ریخته است. ترس از دوباره زندانی شدن محمدجواد توی دلش آشوب به پا کرده است:

- فکر نمی‌کنی به اندازه‌ی کافی فعالیت کرده‌ای؟ می‌دانی اگر این بار زندانی شوی... برگشتی در کار نیست!

استکان چای را برمی‌دارد. لبخند می‌زند. صورت خسته‌اش از هم باز می‌شود. - چیزی به پیروزی‌مان نمانده. خدا بخواهد زنده می‌مانم. تو فقط مواظب بچه‌ها

باش!



هوا بوی آزادی می‌دهد. نفس انقلاب در همه جا پیچیده است.

- مردم تازه فهمیده‌اند که عشق به اسلام و آزادی ترس را بی‌مفهوم و حقیر می‌کند.

صدای فریاد مرگ بر شاه در همه‌ی شهرها پیچیده است. حکومت برای مقابله با مردم هر روز حرکتی شتابزده انجام می‌دهد و کشتار در رأس کارهایش قرار دارد. مأموران این وظیفه را به خوبی انجام می‌دهند. پیر و جوان حالا با دست خالی به جنگ نیروهای نظامی می‌روند. درگیری همه جا ادامه دارد. امام خمینی از مردم می‌خواهد که دست از مبارزه برندارند. حکومت برای ترساندن مردم از زمین و هوا آنها را به گلوله می‌بندد. محمدجواد می‌گوید:

- میدان ژاله را با خون شسته‌اند. نباید دست رو دست گذاشت. به جلسه فوری می‌روم.

با عجله از خانه بیرون می‌زند.

خیابان‌ها پر از نیروی نظامی است. به هر کس که شک می‌کنند، جلوی او را می‌گیرند. شهر به نظر محمدجواد به زندانی بزرگ می‌ماند. زندانی‌هایی که بی هیچ دادگاهی اعدام می‌شوند؛ آن هم دسته‌جمعی! از کوچه پس کوچه‌ها خود را به خانه یکی از روحانیون می‌رساند. همه آنجا جمع شده‌اند؛ نگران و خاموش. فریاد را در چشم‌هاشان می‌شود دید. می‌رود کنار دکتر بهشتی می‌نشیند و در همان حال به دیوارهای اتاق نگاه می‌کند. دیوارها کاه‌گلی هستند. صاحب‌خانه چای می‌آورد. استکان چای به دست رو به بقیه می‌گوید:

- بهترین کار در این شرایط اعلامیه است... اعلامیه‌ای در اعتراض به کشتار مردم منتشر می‌کنیم. متنش را الان می‌نویسم.

با صدای زنگ خانه همه از جا می‌پرند. صاحب‌خانه بُهت زده به محمدجواد نگاه می‌کند.

- کسی در تعقیب من نبود. از کوچه پس کوچه‌ها آمده‌ام. صاحب‌خانه با اشاره، پله‌های پشت‌بام را نشان می‌دهد. بعد به طرف در خانه می‌رود. دو نظامی جلو در

ایستاده‌اند. با چهره‌های درهم رفته و می‌خواهند خانه را بگردند. هنوز داخل نشده‌اند که یک جیب نظامی جلو خانه ترمز می‌کند:

- سر خیابان یک دسته آدم جمع شده‌اند. دود آتش را نمی‌بینید. لاستیک آتش زده‌اند.

نظامی‌ها به طرف خیابان می‌دوند. صاحب‌خانه در را می‌بندد و پشت آن بی حال می‌نشیند. محمدجواد بالای سرش می‌ایستد و لیوان آب را دستش می‌دهد. متنی را که محمدجواد نوشته است، دست به دست می‌کنند و بعد همه پایش را امضا می‌کنند.

- می‌برمش برای چاپ. تا دیر نشده باید بین مردم پخش شود.

فصل هفتم

- وضع اعتصاب‌ها چگونه است؟
- محمدجواد سر بلند می‌کند. رجایی کنار پنجره ایستاده است.
- طبق برنامه انجام می‌شوند. با بیشتر روحانیون مناطق تهران در ارتباط هستیم.
- خبرهایی را که از پاریس می‌رسد، بهشان می‌گویم.
- رجایی پشت به پنجره می‌کند و با رضایت می‌گوید:
- حکومت احساس خطر کرده است. از ترس سقوط، پشت سر هم نخست‌وزیر عوض می‌کند. دست و پا می‌زند خودش را حفظ کند.
- محمدجواد از پشت میز بلند می‌شود. کش و قوسی به خود می‌دهد. می‌گوید:
- امام دستور تشکیل شورای انقلاب را داده است.
- پس بار مسئولیت سنگین شد. اگر اجازه بدهی می‌روم خانه. خیلی وقت است بچه‌ها را ندیده‌ام.
- من باید منتظر خبر از پاریس باشم.
- پس امشب تا صبح بیداری؟ هیچ خودت را تو آینه دیده‌ای؟
- محمدجواد می‌خندد:
- کاش چند دقیقه دیگر بمانی. خانم چای دم کرده است.
- بروم بهتر است. هنوز خیابان‌ها زیاد خلوت نشده‌اند. می‌رود. بچه‌ها خوابیده‌اند.
- محمدجواد می‌ایستد جلو آینه عروسی‌شان. ساده است. فقط یک گل آهنی بالای قاب آن به زور به چشم می‌آید. به تصویرش در آینه نگاه می‌کند، به گود نشسته‌اند. آرام و قرار ندارد. تند تند شروع به قدم زدن می‌کند. به سربازی می‌ماند که در انتظار خبری چشم به راه است.
- چرا نمی‌خوابی؟

- قرار است دستوری از امام برسد. منتظرم...

همسرش سینی چای را روی میز، کنار کتاب‌ها می‌گذارد. سر شب بشقاب غذای محمدجواد را همان‌طور پر برده بود. نم‌اشکی چشمش را پر می‌کند. با خود می‌گوید:
- خودم قبول کردم با چنین آدمی ازدواج کنم. همه چیز را برایم گفته بود. پس باید در کنارش باشم.

بعد از اذان صبح تلفن به صدا درمی‌آید. محمدجواد فوراً گوشی را برمی‌دارد. صدای رابط از آن طرف خط به گوش می‌رسد.

- امام فرمان داده‌اند اعتصابات از بازار شروع شود.

گوشی را می‌گذارد. باید به همهی اعضای شورای انقلاب زنگ بزند و خبرشان کند.
- بازار اولین جایی‌ست که اعتصاب را شروع می‌کند. منتظر خبرهای بعد باشید.



محرم است. باد آذرماه سال ۱۳۵۷، آرام‌تر از سال‌های دیگر می‌وزد. یک ماه از انتصاب «ازهارى»^۱ نخست‌وزیر جدید می‌گذرد. محمدجواد به همراه همفکرانش مردم را در مبارزه با رژیم یاری می‌کند.

- تو چه فکری هستی؟

- باید برای تظاهرات روزهای تاسوعا و عاشورا راهی پیدا کنیم. اجتماع بیش از ۳ نفر در خیابان‌ها ممنوع اعلام شده!

رجایی با این حرف محمدجواد، به فکر می‌رود.

- با دکتر بهشتی و آقای هاشمی‌رفسنجانی هم مشورت کردم.

- به نتیجه‌ای رسیدید؟

- خیر... نمی‌خواهیم خون مردم بی‌گناه ریخته شود.

- ولی این تظاهرات‌ها پایه‌های رژیم را سست‌تر می‌کند.

۱. ژنرال ازهارى نخست‌وزیری بود که دولتش متشکل از افراد نظامی بود.

- برای روز تاسوعا و عاشورا برنامه‌ریزی می‌کنیم. تا ببینیم چه پیش خواهد آمد.
 - مگر دسته‌های عزاداری را در محله‌ها ندیده‌ای؟
 - چرا... انگار فعلاً کاری ندارند... خودم هم برای امشب در مسجد سخنرانی دارم.
 باید مردم را آماده کنیم.

صبح روز تاسوعا خود را به خانه رجایی می‌رساند.
 - چه خبر؟ صبح به این زودی؟!
 - دولت نظامی ترسیده!
 رجایی مات توی صورت محمدجواد نگاه می‌کند. انگار حرف او را نشنیده است.
 دوباره می‌گوید:

- رژیم از ترس پیوستن سربازان به مردم، آشکارا برگزاری تظاهرات تاسوعا و عاشورا
 را آزاد اعلام کرده است. حاضر شو برویم.
 صدای شعار از دو طرف خیابان می‌آید.
 - ارتش برادر ماست، خمینی رهبر ماست.



پشت پنجره می‌ایستد و دکمه‌های پیراهنش را می‌اندازد. تصویر ناصر و دختر
 کوچولوش توی شیشه پنجره افتاده است. چنان نگاهش می‌کنند که انگار هیچ وقت
 پدرشان را ندیده‌اند. همسرش موهای دخترک را با گل سر می‌بندد.
 - کارها خوب پیش می‌رود. نگران من نباشید. فقط دعا کنید. «ازهارى» مریض شده
 و استعفا داده است. معلوم است تظاهرات تاسوعا و عاشورا اثر خودش را گذاشته است.
 شاه حالا بختیار را نخست‌وزیر کرده است. امام با این کارش مخالف است.
 - یک خبر... امروز فرداست که شاه خاک ایران را ترک کند.

با این حرف، ناصر ذوق زده می‌پرد بالا. دختر کوچولو هم همین کار را می‌کند. صورت زن از شادی پر می‌شود. محمدجواد پیشانی پسر و دخترش را می‌بوسد. زن می‌گوید:

- باید بروی؟

- بله خانم. منطقی تو زندگی برای خودم دارم و آن این است که نباید احساس خطر کنم.

دو ساعت از ظهر گذشته است. سخنرانی‌اش در مسجد هدایت خشم مردم را نسبت به شاه و دولت دوچندان کرده است. از کیوسک، تلفنی با خانه‌ی رجایی تماس می‌گیرد. در خانه نیست. شماره‌ی دکتر بهشتی را می‌گیرد. گوشی را خودش برمی‌دارد. ناگهان بوق ماشین‌های خیابان در آسمان شهر می‌پیچد.

- شاه رفت... شاه رفت.

با دکتر بهشتی قرار می‌گذارد. مردم دسته دسته به طرف میدان‌هایی که مجسمه شاه و پدرش در آنها قرار دارند، می‌دوند. بعد از دیدن دکتر بهشتی همراه مردم به راه می‌افتد. مردم مجسمه‌ی شاه را با سیم بکسل پایین می‌کشند. از ساعتی که رجایی با تلفن خبر داد که بختیار گفته است از ورود امام جلوگیری می‌کند، آرام و قرار ندارد.

- باید فکری کرد. با اعضای شورای انقلاب تماس می‌گیرم. کمتر از یک ساعت دیگر در مدرسه رفاه می‌بینمت.

مدرسه رفاه شلوغ است. اعضای شورای انقلاب و گروه‌های دیگر از روحانیون آن جا جمعند.

- کاری جز تحصن نداریم. بهترین جا هم دانشگاه تهران است. به طرف دانشگاه تهران به راه می‌افتند. ارتش تصمیم گرفته است ضرب شستی به تحصن‌کنندگان نشان دهد. چند کامیون متشکل از نیروهای ارتش به طرف دانشگاه می‌روند.

در محوطه‌ی دانشگاه جای سوزن انداختن نیست. محمدجواد به همراه رجایی در صف تحصن‌کنندگان می‌نشینند. نیروهای ارتش دانشگاه را محاصره کرده‌اند. محمدجواد سربازی را به حرف می‌گیرد. سرباز گریه‌کنان می‌گوید:

- در آخر ستون تعدادی نظامی می‌خواهند جمعیت را به مسلسل ببندند.

تیراندازی شروع می‌شود. دانشجوها و روحانیون و گروه زیادی از مردم بی‌هیچ ترسی سرجاهایشان نشست‌اند. چند نفر در دم شهید می‌شوند. اما تحصن ادامه پیدا می‌کند و به روز سوم کشیده می‌شود. جنازه‌ی فرمانده کل ژاندارمری در برابر نگاه مردم است. شور و هیجان مردم را گرفته و هیچ‌کس تصمیم به عقب‌نشینی ندارد.

محمدجواد وقتی به خانه می‌رسد نای حرف زدن ندارد. با آن حال با چند نفر از روحانیون تماس می‌گیرد. ناصر کنارش می‌نشیند و دخترک روی زانو. همسرش در حال شیر دادن نوزاد است.

رنگ به صورت محمدجواد نیست. سه روز تحصن را با شکم گرسنه گذرانده است. مواد غذایی و خوراکی را که در این مدت از طرف مردم به آنها می‌رسید، میان دانشجویان جوان و زن و مردهای پا به سن گذاشته تقسیم می‌کرد.

هوای دوازدهم بهمن سال ۱۳۵۷ بهاری است.

- امروز امام به ایران می‌آید. آماده شوید برویم به استقبالش. سه روز تحصن، دولت بختیار را وادار به عقب‌نشینی کرده است. ناصر فریادکنان می‌دود تا حاضر شود. خواهرش هم به دنبالش. همسر به محمدجواد نگاه می‌کند.

- تو هم با بچه‌ها بیا. این کوچولو را هم بیاور.

سه روز از بازگشت امام می‌گذرد. شورای انقلاب برای انتخاب دولت موقت تشکیل می‌شود. محمدجواد که حالا همه او را با نام دکتر باهنر می‌شناسند، در رأس این شورا قرار دارد. او وظایف دولت موقت را این طور می‌خواند:

- انجام مقدمات فراندوم، تغییر رژیم، برگزاری مجلس مؤسسان و انجام انتخابات. برای انتخاب نخست‌وزیر موقت رأی‌گیری می‌شود. مهندس بازرگان به پیشنهاد شورای انقلاب به عنوان نخست‌وزیر موقت انتخاب می‌شود. محمدجواد به هفت وزیر انتخابی مهندس بازرگان نگاه می‌کند. همه از احزاب ملی‌گرا هستند.

پیام رادیویی امام خمینی پخش می‌شود:

- مردم به اعتصابات پایان دهند.

فصل هشتم

دیروقت به خانه می‌رسد. همسرش در حیاط به انتظار او نشسته است، کنارش می‌نشیند.

- حال بچه‌ها چه طور است؟ خیلی وقت است ندیدمشان.

- دلشان برای تو تنگ شده!

- من هم همین طور. باور کن لحظه‌ای بی‌کار نیستم. تازه دوستان اصرار دارند برای

نماینده‌گی مجلس داوطلب شوم. نظر تو چیست؟

- هر کاری برای مردم خوب است، همان کار را بکن. من کنارت هستم. خیالت از

بابت بچه‌ها آسوده باشد.

شام را نیمه‌خورده، عقب می‌کشد. پرونده‌ها را دورش پخش می‌کند.



صدای رادیو در اتاق خالی کارش می‌پیچد. ضربه‌ای به در می‌خورد و آبدارچی داخل

می‌شود. پیرمردی است، با ریش حنا گرفته. خنده به لب‌های قاچ خورده‌اش نشسته

است. خفه می‌پرسد:

- خبر انتخاب‌تان را شنیدید؟

- بله... ممنون. امیدوارم لایق باشم.



با رجایی صحبت می‌کند:

- باید نخست‌وزیری شوی. همه این را می‌خواهند. همه شخصیت‌های سرشناس تو

را انتخاب کرده‌اند.

برای چند لحظه سکوت می‌شود. بعد صدای رجایی در اتاق می‌پیچد.

- تا ببینیم خدا چه می‌خواهد.

- شنیده‌ام بنی‌صدر^۱ مخالف انتخاب شماست.
 - با او هم صحبت نشده‌ام. دلش نمی‌خواهد من نخست‌وزیرش شوم.
 - خیالت جمع! بالاخره تسلیم می‌شود.
 - تسلیم هم بشود، با من کنار نمی‌آید. او با اعضای حزب جمهوری اسلامی بخصوص روحانیون مخالف است. برای همین در انتخاب کابینه‌ام با مشکل مواجه می‌شوم.



خستگی را می‌شود در چهره‌ی محمدجواد دید. سال ۱۳۵۹، سال سختی برای او بوده است. خبر جنگ، محاصره‌ی آبادان و خرمشهر توسط عراق، خواب و خوراک برایش باقی نگذاشته است. مانده است که چرا رئیس‌جمهور دست روی دست گذاشته است و کاری نمی‌کند. وارد ساختمان نخست‌وزیری می‌شود.
 - آقای رجایی! پس کی می‌خواهید مهمات بفرستید. هیچ می‌دانید در شهرهای مرزی چه می‌گذرد؟

رجایی سرش را میان دست‌هایش گرفته است:

- من هیچ کاره‌ام! دستورها را رئیس‌جمهور می‌دهد. فرمانده کل قوا اوست. هر روز می‌گوید فردا. هنوز کابینه‌ام تکمیل نشده. قرار است تو را به عنوان وزیر آموزش و پرورش انتخاب کنم...

- نمی‌خواهم وزیر شوم. مسئله‌ی اصلی جنگ است آقای نخست‌وزیر.
 - می‌دانم، اما آماده باش. همین روزها وزیر آموزش و پرورش را انتخاب می‌کنم و به کسی غیر از تو هم برای این مسئولیت اعتماد ندارم. محمدجواد بُهت زده نگاهش می‌کند. رجایی کیف به دست از اتاق بیرون می‌رود. محمدجواد تنها وسط اتاق می‌ایستد.

۱. ابوالحسن بنی‌صدر اولین رئیس‌جمهور منتخب مردم در دولت جمهوری اسلامی ایران.



شب از نیمه گذشته است که به خانه می‌رسد. آهسته کلید را درون قفل می‌چرخاند و داخل می‌شود. قدم‌هایش را بی صدا برمی‌دارد. پاییز برگ‌های درخت را تکانده است. توی حیاط. کنار حوض می‌نشیند و دستش را فرو می‌کند توی آن. آب سرد است. وجودش داغ است و دوست دارد با تمام بدن داخل حوض شود.

- اغتشاش! اغتشاش! کی فکر می‌کرد چنین اتفاقی در دبیرستان‌ها بیفتد. دبیرستان دخترانه خوارزمی، دبیرستان پسرانه منوچهری و دو دبیرستان دیگر.

نفس عمیقی می‌کشد. تمام وجودش می‌سوزد. انگار که چاقو خورده است. - کار گروه‌های ورشکسته است. خواسته‌اند به رادیو عراق و آمریکا پاسخ مثبت بدهند. باید جلو فعالیت ضد انقلاب را بگیریم. تعطیلات مدارس می‌تواند بحران تازه درست کند. مانده‌ام بنی‌صدر چرا به جای جلوگیری از اختلاف، به آن دامن می‌زند؟!

صدای جیرجیر درمی‌آید. سربلند می‌کند. آب را می‌پاشد رو صورتش. همسرش در حالی که چادر را به خودش پیچیده در چهارچوب آهنی در ایستاده است. پایین در تا نیمه پوسیده.

- چرا آنجا نشسته‌ای؟ جای بیاورم؟

- دستت درد نکند. می‌آیم داخل. زحمت نکش.

چهره‌ی شهر، رنگ جنگ به خود گرفته است. اختلافات همه چیز را به هم می‌ریزد. محمدجواد، رجایی را هر روز شکسته‌تر از روز قبل می‌بیند.

- امروز دوباره همایش است؟

محمدجواد به چشم‌های خسته و چهره‌ی خُرد شده‌ی رجایی نگاه می‌کند.

- بله... به طرفداری از بنی‌صدر.

سندلی را جلو می‌کشد و روبه‌روی نخست‌وزیر می‌نشیند.

- تو همین همایش‌های گوشه و کنار شهر خیلی‌ها کشته و زخمی شده‌اند... همه‌اش هم به خاطر سخنرانی روز چهارده اسفند بنی‌صدر است.
رجایی لب می‌گزد و چنگ می‌اندازد تو موهای کوتاه مجعدش. محمدجواد آه بلندی می‌کشد.

- آقای رجایی تا کی می‌خواهید دندان روی جگر بگذارید؟ آن همه تحقیر برایتان بس نیست؟! فکر می‌کنی نمی‌دانم بنی‌صدر سمت را خشک مغز گذاشته و تو را در جلسات به مسخره می‌گیرد؟! مانده‌ام چه‌طور این مرد به خودش اجازه می‌دهد به آدمی مثل تو توهین کند... شنیده‌اید که در این همایش‌ها شعارهایی علیه حزب جمهوری اسلامی داده شده؟ باید با امام صحبت کنید! این مرد قصد نابودی جمهوری اسلامی را دارد.

رجایی روی صندلی‌اش جابه‌جا می‌شود.

- الان نه. به موقعش!

محمدجواد از جا بلند می‌شود. پشتی صندلی را با دست می‌گیرد و فشار می‌دهد. انگار می‌خواهد ناراحتی‌اش را در وجود بی‌جان صندلی فرو کند.
- ولی من فکر می‌کنم الان موقعش است. دست رو دست گذاشتن به نفع مردم نیست... ضد انقلاب تحت عناوین حمایت از رئیس‌جمهور، یک پایگاه جدید پیدا کرده است. خدا کند زودتر رسوا شود. در یکی از سخنرانی‌های رئیس‌جمهور که از تلویزیون پخش می‌شد، وحشت از آینده را در کلامش احساس کردم. خودش هم فهمیده که پایگاه مردمی‌اش را از دست داده. من باید بروم با اجازه.



هیجان خاصی وجودش را فرا گرفته است. از خوشحالی آرام و قرار ندارد. تلفن را برمی‌دارد، شماره‌ی دفتر کار رجایی را می‌گیرد. کسی گوشی را بر نمی‌دارد. دوباره شماره را می‌گیرد. گوشی را سرجایش می‌گذارد.
- شاید شماره را اشتباه گرفته باشم.

- برای سومین بار شماره را می‌گیرد. صدای خسته‌ی رجایی از آن طرف تلفن شنیده می‌شود. نفس‌های محمدجواد را می‌شناسد.
- چه خبر شده؟ شماره می‌گیری و قطع می‌کنی. نشد گوشی را بردارم.
 - نزدیک است بال درآورم... یعنی تو بی خبری؟
 - چه خبری؟ شب را تو دفتر بودم.
 - یک خبر خوش! به دلت می‌چسبد.
 - بگو... صبرم تمام شده...
 - باورت نمی‌شود! بنی‌صدر فرار کرد. با مسعود رجوی.^۱
 - سکوت سنگینی حکمفرما می‌شود.
 - هیچ باور نمی‌کردم که طرح عدم کفایت رئیس‌جمهور در مجلس به رأی گذاشته شود و امام هم تأیید کند. خوشحال نیستی؟
 - چرا... خیلی. به اندازه‌ی خوشحالی تمام مردم ایران.
 - باید ببینمت!
 - منتظرم.



- محمدجواد روزنامه جمهوری اسلامی را روی میز نخست‌وزیر می‌گذارد. و با صدای بلند شروع به خواندن می‌کند.
- «در مبارزه‌ی مسلحانه علیه رژیم جمهوری اسلامی با مجاهدین خلق به توافق رسیده‌ایم.»
 - انگشتش را روی اسم رهبر حزب دموکرات کردستان ایران می‌کشد. رو به روی رجایی می‌نشیند. چشم‌های رجایی به روزنامه دوخته شده است.

۱. مسعود رجوی رهبر سازمان مجاهدین خلق. این سازمان مخالف نظام جمهوری اسلامی بود و هست تاکنون تلاش‌های فراوانی برای شکست آن انجام داده است.

- روزهای سختی را باید پشت سر بگذاریم. از این به بعد نبرد مسلحانه، ترور و انفجار زیاد خواهیم دید. اولینش همین ترور حجت‌الاسلام سیدعلی خامنه‌ای بود. همدش پنج روز از فرار بنی‌صدر می‌گذرد. مواظب خودت باش!
صدای صندلی دوباره بلند می‌شود. محمدجواد روی پا می‌ایستد.

- خیلی چیزها هست که باید درست بشود. یکی از آنها دادن اضافه‌کاری‌ست به تو. می‌دانی در شبانه‌روز چه قدر کار می‌کنی؟

محمدجواد می‌خندد و شانه‌های رجایی را می‌فشارد. آهسته می‌گوید:

- ما خیلی به این مردم بدهکاریم... اگر بیست و چهار ساعت هم کار کنیم، باز هم بدهکاریم. می‌روم دفتر. شب اگر ماندنی شدی به من هم بگو. شب‌ها بهتر و بیشتر کار می‌کنم.



ضربه‌ها چنان محکمند که از جا کنده می‌شود. ترس در وجودش چنگ می‌اندازد. صندلی را کنار می‌زند و تا وسط اتاق می‌آید. آبدارچی میان چهارچوب در ایستاده است. سرتاپایش می‌لرزد و رنگ چهره‌ی چین برداشته‌اش، به گج می‌ماند. دهان باز نکرده زنگ تلفن به صدا درمی‌آید. محمدجواد سر می‌چرخاند طرف گوشی.

- دفتر مرکزی... حزب جمهوری... بمب گذاشته‌اند؟ محمدجواد قدمی به عقب برمی‌دارد و سرجایش می‌خکوب می‌شود. نای قدم برداشتن ندارد.

- همه شهید شده‌اند؟... گوشی را می‌اندازد. تلفن از صدا می‌افتد.

محمدجواد دستش را به طرف صندلی دراز می‌کند. پایه‌های صندلی روی کف اتاق کشیده می‌شود. خودش را رویش می‌اندازد و سرش را میان دست‌هایش می‌گیرد. شقیقه‌هایش به بمب در حال ترکیدن می‌ماند. اتاق دور سرش چرخ می‌خورد. پاهایش را محکم رو زمین فشار می‌دهد.

فصل نهم

از خواب می‌پرد. خیس عرق است. پشت دست به چشم‌هایش می‌کشد. سرش سنگین شده است. درد در ستون فقراتش در حرکت است. همه جا تاریک است. توی تاریکی مطلق پشت میزش نشسته است. به اطرافش نگاه می‌کند. چیزی دیده نمی‌شود. حتی نمی‌تواند دست‌هایش را ببیند. یاد زن و بچه‌هایش می‌افتد.

- حتماً نگران شده‌اند.

فکرش پیش رجایی می‌رود. شام را با هم خورده بودند؛ نان و پنیر. از جا بلند می‌شود. تا جلو نمازخانه می‌رود و برمی‌گردد. رجایی خودش را لای پتو پیچیده است. وضو می‌گیرد و در تاریکی به نماز می‌ایستد.

بغض گلویش را گرفته است. آرام و قرار ندارد. سعی می‌کند بر خودش مسلط شود. اعضای شورای مرکزی حزب جمهوری اسلامی دور تا دور میز نشسته‌اند. جای دکتر بهشتی خالی‌ست. به صندلی خالی زل می‌زند و برای لحظه‌ای احساس می‌کند دکتر بهشتی سرجایش نشسته و او را نگاه می‌کند. لبخند به لب دارد، ولی بدنش پاره پاره و خون‌آلود است. منشی جلسه دسته‌ای کاغذ روی میز می‌گذارد. کاغذها بین اعضای شورا پخش می‌شود. آنها مشغول بحث و گفتگو می‌شوند. صدایشان به گوش محمدجواد نامفهوم است. دلش می‌خواهد از اتاق بیرون برود. نمی‌تواند. انگار به صندلی می‌خکوب شده است. چند کلمه درباره‌ی بمب و انفجار می‌شنود. کلمات در گوشش می‌ترکد. او سرجایش تکان می‌خورد. با صدای آقای هاشمی رفسنجانی به خودش می‌آید. همه نگاه‌ها به اوست. سرجایش جابه‌جا می‌شود. با دستمال عرق پیشانی‌اش را می‌گیرد. از این که در بحث شرکت نکرده است، از خودش خجالت می‌کشد. بحث ادامه پیدا می‌کند. صحبت‌ها بیشتر به ترورها و انفجار دفتر مرکزی حزب جمهوری اسلامی برمی‌گردد. یک نفر باید جانشین دکتر بهشتی بشود. اعضا شروع می‌کنند به رأی‌گیری.

بی اختیار فکرش تا کرمان و «محلّه شهر» می‌رود. دلش می‌خواهد در آن لحظه در مکتب‌خانه‌ی بانو باشد؛ کنار علی پسر دایی‌اش. رأی‌ها جمع می‌شوند. آقای هاشمی رفسنجانی رأی‌ها را یکی یکی می‌خواند. محمدجواد بیشترین رأی را آورده است.

- شما از این تاریخ که دهم تیر سال ۱۳۶۰ است، به اتفاق آرا به سمت دبیر کلی حزب جمهوری اسلامی انتخاب شده‌اید.

چشم‌های محمدجواد همچنان به صندلی خالی دکتر بهشتی‌ست، اما دیگر او را آن جا نمی‌بیند.

روزهایی که بوی جنگ می‌دهند، با تلخ و شیرینشان می‌گذرند. مردم برای رفتن به پای صندوق‌های رأی برای انتخاب رئیس‌جمهور آماده شده‌اند. چند روزی به مراسم چهلم شهدای هفت تیر مانده است.

- چند نفر کاندید شده‌اند پدر؟

محمدجواد با صدای ناصر سربلند می‌کند. به قد و بالای پسرش نگاه می‌کند و لبخند می‌زند.

- چهار نفر... آقای رجایی هم یکی از آنهاست.

از جا بلند می‌شود. دختر و پسر کوچکش را بغل می‌گیرد. سرفه‌ای می‌کند و می‌گوید:

- خانم دعا کن آقای رجایی رئیس‌جمهور شود.

زن دستی به سر ناصر که نزدیکش نشسته است، می‌کشد و موهای دخترش را روبان می‌بندد.

- من هم همین را از خدا می‌خواهم.

بچه‌ها ناگهان به گریه می‌افتند. محمدجواد سر هر دویشان را به سینه‌اش می‌چسباند. فکرش پیش کارهای عقب مانده‌اش است. طول اتاق دوازده متری را قدم می‌زند. فرش نخ‌نما شده است و کف پا را می‌ساید. ناصر به چشم‌های پدر نگاه می‌کند.

- رئیس‌جمهور کشور باید مکتبی، در خط امام، طرفدار مستضعفین و از خود مردم باشد.

ناصر خودش هم در مدرسه از آقای رجایی طرفداری کرده بود.

- خیلی‌ها طرفدار او هستند پدر!

محمدجواد با تعجب به پسرش نگاه می‌کند. انگار اولین بار است او را می‌بیند. به خود می‌لرزد.

«چه قدر از این بچه‌ها غافل بودم!... کی این قدر بزرگ شدند؟!» به همسرش نگاه می‌کند که گوشه‌ی چشم‌هایش پر از خط‌های ریز و درشت شده است.

- همه سختی‌های زندگی را گردن او انداختم. کاش بتوانم جبران کنم. نتایج رأی‌گیری ریاست جمهوری هنوز اعلام نشده است. محمدجواد برای شمارش آخرین صندوق‌ها لحظه‌شماری می‌کند. آخرین اطلاعاتش بالا بودن رأی رجایی از چند صندوق است. دلشوره دارد. تا دیروقت در اتاق کارش می‌ماند.

- این طوری هم سرم گرم است و هم کار کرده‌ام. مطمئن است، تنها کسی که لیاقت این پُست را دارد رجایی است.

- او از میان مردم است. سراسر زندگی‌اش را با آنها گذرانده. مزه‌ی فقر و تنهایی و بی‌پدیری و گرسنگی را چشیده. تنها اوست که مستضعفان جامعه را درک می‌کند.

به چند جا تلفن می‌کند. همه از رأی بالای رجایی می‌گویند. ترسش از ضد انقلاب است.

- هیچ کدام چشم دیدن او را ندارند. می‌دانند اگر او رئیس‌جمهور شود، همه به یک چشم دیده خواهند شد. منافع خیلی‌ها در خطر است! دلش آرام و قرار ندارد. آیه‌هایی را که برای اولین بار در مکتب‌خانه بانو خوانده بود، می‌خواند. آرام می‌شود.

اعلام نتایج رأی‌گیری است. رادیو را روشن می‌کند. گوینده‌ی خبر درباره‌ی نتایج رأی‌گیری می‌گوید. زنگ تلفن به صدا درمی‌آید. هاشمی‌رفسنجانی است.

- محمدعلی رجایی با اکثریت قاطع ۱۳ میلیون رأی از ۱۴ میلیون، به ریاست جمهوری اسلامی ایران انتخاب شد.

از جا می‌پرد. اشک شوق توی چشم‌هایش پر می‌شود و سر می‌خورد روی گونه‌های استخوانی و پر از خطش. بلند خدا را صدا می‌زند. ناصر و همسرش توی اتاق می‌دوند.

- رجایی رئیس‌جمهور شد... خدا را شکر!

گوشی همچنان در دستش است. رو به آن می‌گوید:

- ببخشید! باور کنید... تا حالا کسی چنین خبر خوشی را به من نداده است.

چند بار تا جلو در اتاق رئیس‌جمهور می‌رود و برمی‌گردد. رجایی هنوز در ساختمان نخست‌وزیریست. صدای حرف‌های نامفهومش را پشت در می‌شنود. تلفنی با کسی حرف می‌زند. محمدجواد زیر لب می‌گوید:

- مسئولیتش هزار برابر شده است. فکر می‌کنم دیگر رنگ خانه‌اش را هم نبیند. دو ضربه به در اتاق می‌کوبد و منتظر می‌ماند. صدای رجایی خسته‌تر از همیشه شنیده می‌شود. دستگیره را می‌چرخاند و وارد اتاق می‌شود. رئیس‌جمهور اشاره می‌کند که بنشینند. می‌نشینند تا صحبت تلفنی رجایی تمام شود.

رجایی لبخند می‌زند و می‌گوید: خب برویم سر اصل مطلب. می‌خواهم تو را به عنوان نخست‌وزیر معرفی کنم.

- نخست‌وزیر؟!... اما من مسئولیت‌های زیادی دارم. خودتان بهتر می‌دانید. به آنها برسیم هنر کرده‌ام. هستند آدم‌های لایق این پست مهم. رجایی ناگهان از جا بلند می‌شود. خنده از روی لبش پریده. مچ دست محمدجواد را می‌گیرد.

- حالا به کمک تو احتیاج دارم، نه وقت دیگری! نشان داده‌ای یار و یاور خوبی هستی. غیر از تو به کس دیگری فکر نمی‌کنم. چت شده؟! نکند جا زده‌ای؟

محمدجواد سربلند می‌کند. آب دهانش را قورت می‌دهد. رگ‌های گردنش بیرون زده‌اند.

- من را عفو بفرمائید. قول می‌دهم همچنان یارتان باشم.
 - به هیچ عنوان. این فکر را از سرت دور کن! سالهاست تو را می‌شناسم. به کسی جز تو اطمینان ندارم. تا حالا با هم بودیم، از این به بعد هم با هم باقی خواهیم ماند...
 خدا را چه دیدی! شاید مرگ‌مان هم در یک روز و یک ساعت باشد!
 محمدجواد دست رجایی را می‌فشارد. مانده است چه جوابی به دوست دیرینه‌ی خود بدهد. لب‌هایش را به دندان می‌گیرد، به ریش‌هایش دست می‌کشد، کلافه است اما بالاخره می‌گوید:

- اطاعت امر. هر چه شما بفرمایید آقای رئیس‌جمهور.
 یک هفته از ریاست جمهوری رجایی می‌گذرد. محمدجواد را به عنوان نخست‌وزیر به مجلس معرفی می‌کند. مجلس رأی اعتماد می‌دهد.
 محمدجواد دو دل است که بگوید:

- چیزی می‌خواهی بگویی؟ چرا حرف نمی‌زنی؟ فوقش جواب منفی می‌شنوی... مگر غیر از این است؟

- می‌خواستم بگویم کاش ساختمان ریاست جمهوری را به میدان شهدا منتقل کنیم.

رجایی بهت‌زده از جا بلند می‌شود. چشم‌هایش به چشم‌های براق محمدجواد خیره ماند.

- خودم هم در این فکر بودم.

محمدجواد میز را دور می‌زند.

- میدان شهدا من را همیشه به یاد خون جوانان بی‌گناه می‌اندازد. این طوری، دنیا پیش چشمم بی‌ارزش خواهد شد.

کنار پنجره می ایستد. میدان شهدا درست روبه رویش است. از بالا به نقاشی ناتمامی می ماند. مردم در رفت و آمد هستند. با خود فکر می کند:

- این آدم‌های کهنه پوش هستند که همیشه یار و یاور دولت و جمهوری اسلامی هستند. این مردم نباشند، ما وجود نداریم.

پرونده‌ای را از روی میز برمی دارد. به کاشی‌های کف اتاق نگاه می کند. شروع می کند به قدم زدن. می ایستد. چشم می کشد به سقف که هیچ تزئینی ندارد. فقط یک سیم دراز با سرپیچ و لامپ صد ولت. لت‌های پنجره به صدا درمی آیند. خودش را در شیشه‌ی آن می بیند. تکیده تر شده است.

- پانزده ساعت کار شبانه روزی می تواند هر آدمی را به این روز بیندازد. سفر به جبهه‌های جنگ، بررسی امکانات و کمبودها، سرکشی به روستاها، دیدار از محله‌های جنوب شهر، تلاش برای رفع محدودیت... اینها حرف‌هایی بود که رئیس‌جمهور به او زده بود. خندید.

- به چه چیزهایی توجه می کند. نگاهش تیز است.
 دو ضربه به در کوبیده می شود. رئیس‌جمهور در چارچوب در ایستاده است.
 محمدجواد تعارف می کند بنشیند.

- آمدم بگویم کاری را که می خواستی، بکن. فکر خوبی ست.
 محمدجواد به یاد نمی آورد.

- آمدنت به این منطقه... یادت رفت؟ خودت خواستی. دست رجایی را می فشارد.
 خوشحالی آمدنمان به این ساختمان، هوش و هواس برایم نگذاشته. جلو پنجره می رود. به آن طرف خیابان اشاره می کند.

- یک خانه در همین نزدیکی‌ها... درست روبه روی ساختمان نخست‌وزیری! این طوری می توانم بعضی از ظهرها، ناهار را با بچه‌ها بخورم. خیلی از آنها دور شده‌ام.
 - حتماً این کار را بکن. هر چه زودتر بهتر! با اجازه!

خانه‌ای که محمدجواد اجاره کرده است، پنجره‌هایش درست به ساختمان نخست‌وزیری باز می‌شود. از داخل حیاط، بچه‌ها می‌توانند اتاق پدرشان را تماشا کنند. ناصر بیشتر از بقیه به حیاط می‌آید. بعضی وقت‌ها هم ناهار پدرش را به دفتر کارش می‌آورد. شب‌ها وقتی لامپ صد و لت اتاق محمدجواد روشن است، افراد خانواده می‌دانند که برای شام نباید منتظرش باشند.

آتش جنگ^۱ شعله‌ور تر شده است. مردم شهرهای مرزی از خودشان دفاع می‌کنند. دست خالی و با جان و دل! روزهای سختی است. عراقی‌ها با تمام امکانات به مرزها هجوم آورده‌اند. شهرها ناامن شده است. منافقین^۲ دست از قتل عام برداشته‌اند. ایران در بُهت و وحشت به سر می‌برد. هر لحظه مردم منتظر حادثه‌ای بزرگ‌تر از جنگ هستند!

محمدجواد نفس عمیقی می‌کشد و جلو در باز اتاق رئیس‌جمهور می‌ایستد. رجایی پشت صندلی زهوار دررفته‌اش نشسته است. پرونده‌های روی میز آن قدر زیادند که صورتش از پشت آنها پیدا نیست. با شنیدن صدای محمدجواد از جا بلند می‌شود. پیداست که خستگی پنجه در هیکل نحیفش انداخته. با دیدن چشم‌های قرمز و بیمار محمدجواد می‌پرسد:

- با این حال سرکار آمدی؟

- مثل خودت! چیزی نیست، یک سرماخوردگی کوچک است.

- به سرفه می‌افتد. خشک و دلخراش است.

- تو که اصلاً نمی‌توانی چشم‌هایت را باز کنی؟

۱. در شهریور سال ۱۳۵۹، عراق با حمایت آمریکا و دولتهای غربی به ایران حمله کرد، که این جنگ ۸ سال به طول انجامید.

۲. سازمان مجاهدین خلق که برای عملکرد نادرستشان به منافقین معروف شدند.

- نیازی به آنها ندارم. گوش‌ها و دست‌هایم هستند. نامه‌ها را که می‌خوانند، جوابشان را می‌دهم. خوب می‌شوم... همین امروز فردا. کسی با این مریضی کور نشده!

- باید استراحت کنید.

- با این همه کار؟! وقت استراحت دارم. تازه آمده‌ام قولی از شما بگیرم.

- بیا بنشین. چه قولی باید بدهم؟

- لطف کنید برای اولین روز جلسه شورای عالی امنیت، شرکت کنید.

رجایی صندلی را وسط اتاق می‌گذارد. به پیشانی عرق کرده محمدجواد نگاه می‌کند.

- بدون من هم شما از پس این جلسه برمی‌آیید.

محمدجواد روی صندلی می‌نشیند. صدای استخوان زانوهایش درمی‌آید. کمر راست می‌کند. چشم‌هایش را می‌بندد.

- باور کنید نبودن شما این جلسه را لنگ می‌کند. تجربه‌ای است برای من و قوت قلبی! کشمیری را قبل از جلسه می‌فرستم دنبالتان! می‌خواهم یادآوری کند.

رجایی روی پیشانی تبار محمدجواد دست می‌گذارد و ابرو در هم می‌کشد.

- نیازی به یادآوری نیست. خودم می‌آیم. قبل از جلسه حتماً برو دکتر. از تباری می‌سوزی.

- با این حال می‌فرستم. سر شما خیلی شلوغ است. ممکن است فراموش کنید. پس منتظران باشم؟

- باشید. حتماً می‌آیم. ولی خواهش می‌کنم اگر به خودتان رحم نمی‌کنید به آن زن و بچه‌های بیچاره رحم کن!

محمدجواد بلند می‌شود. می‌خندد و از اتاق بیرون می‌رود. ماه از پنجره به داخل اتاق سرک می‌کشد. محمدجواد لباسش را می‌پوشد. پاورچین، پاورچین بالای سر بچه‌ها می‌رود. لب‌های داغش را روی پیشانی تک تک می‌گذارد و آنها را می‌بوسد.

وقتی به چهارمین بچه که از همه کوچکتر است، می‌رسد با خود فکر می‌کند: چه چهره معصومی دارد. با صدای آب به حیاط نگاه می‌اندازد. همسرش وضو می‌گیرد. در چارچوب در به هم می‌رسند. آب از صورت و دست‌های زن سرازیر است و در چشم‌هایش خستگی زندگی دیده می‌شود.

- کجا به این زودی؟! چای دم کردم. تا نمازم را بخوانم آماده است.

- باید بروم، امروز کارمان خیلی زیاد است.

- یعنی برای ناهار هم به خانه نمی‌آیی؟ امروز روز آمدنت است، بچه‌ها منتظرند.

به بچه‌ها نگاه می‌کند. هنوز در خوابند.

- نمی‌دانم. شاید آمدم. حالا چرا این طوری نگاهم می‌کنی؟ دنبال چی داری

می‌گردد؟! چشم‌هایم خوب شده‌اند... چت شده خانم؟!!

زن روسری‌اش را سنجاق قفلی می‌زند. آب دهانش را قورت می‌دهد. چادرش را

بالای سرش می‌کشد.

- چیزی نیست. یکهو هول برم داشت. کاش می‌شد برای صبحانه می‌ماندی.

- گفتم که امروز جلسه شورای عالی امنیت داریم. روزهای شورا کارها سنگین‌تر

است. اجازه بفرمایید بروم. به دلت هم بد راه نده...توکل کن به خدا. تا الان مگر غیر از

او کس دیگری نگهدارمان بوده؟!!

زن کنار می‌کشد و بعد پشت سر محمدجواد تا حیاط، به دنبالش می‌رود. فکر

می‌کند: چه قدر به روزهایی می‌ماند که مأموریت می‌رفت. روزهای قبل از انقلاب! توی

دلش می‌لرزد. پاهایش به کاشی‌های حیاط می‌خکوب می‌شوند. از همان جا به ساختمان

نخست‌وزیری نگاه می‌کند. ساختمان در سکوت سنگینی فرو رفته است. زیر لب با خود

می‌گوید:

- هیچ وقت این طور ندیده بودمش!

محمدجواد سرش را برمی‌گرداند. نگاهی به همسر و خانه کوچکشان می‌اندازد. خداحافظی می‌کند. در را باز می‌کند و بیرون می‌رود. خیابان خلوت است. خاموش و سنگین! سپیده زده! آسمان در حال رنگ باختن است، انگار که از چیزی ترسیده باشد. قدم‌هایش را تند می‌کند. برنامه‌های روزانه‌اش را با خود یادآوری می‌کند. با صدای بوق اتوبوس می‌ایستد و سوار می‌شود. اتوبوس با سه مسافر صبحگاهی سرعت می‌گیرد. احساس می‌کند حالش با روزهای دیگر فرق دارد.

- قرص‌هایم را که سر موقع خورده‌ام!

عرق روی پیشانی‌اش را با انگشت اشاره می‌گیرد. نفس عمیقی می‌کشد. یاد حرف همسرش می‌افتد.

- تا نیروی دکتر خوب نمی‌شوی. پیش خودت قرص نخور، ضعیف شده‌ای.

- چیزی نیست. سال‌هاست عادت کرده‌ام. پشت میز کار بنشینم خوب می‌شوم.

درمان دردم همین است. وقت دکتر رفتن ندارم.

مقابل در ساختمان نخست‌وزیری به نگهبان لبخند می‌زند. نگهبان به حالت خبردار می‌ایستد و احترام نظامی می‌گذارد. نگاهش را در محوطه‌ی ساختمان می‌چرخاند. سکوت مرگباری در هوا موج می‌زند.

- چه زود شهریور شد! عمرمان گذشت. اصلاً شهریور ماه همیشه دو هواست و

زودگذر.

باد صبحگاهی شاخ و برگ درخت‌های کاج و تبریزی را به بازی می‌گیرد.

محمدجواد بی‌اختیار عبایش را بالا می‌کشد. یاد سوراخ پایین عبایش می‌افتد. زن وصله‌اش کرده است. شانه‌هایش را جمع می‌کند. باد می‌پیچد توی عبایش. می‌لرزد.

هنوز تب دارد. قرص‌ها هم کاری نکرده‌اند.

با سرعت به طرف ساختمان می‌رود. کسی کیف به دست جلو ساختمان ایستاده است. از دور می‌شناسدش. کشمیری است؛ منشی جلسه. دست بلند می‌کند. کشمیری به طرفش می‌دود.

- چه قدر زود آمده‌اید آقای کشمیری؟ جلسه بعد از نهار است. ساعت دو!
- کار عقب مانده داشتم. بعد از نماز نتوانستم پلک روی پلک بگذارم. گاز ماشین را گرفتم طرف نخست‌وزیری.

می‌خندد. دندان‌هایش ردیف نیستند و به زردی می‌زنند. خنده‌اش حالت عادی ندارد. محمدجواد نگاهی به قد و بالای کشمیری می‌اندازد و سر تکان می‌دهد. از پله‌ها بالا می‌روند. نمی‌داند چرا نتوانسته دلش را با او صاف کند. از فکرش بدش می‌آید. ناراحت است که چرا بی‌خود درباره مردم قضاوت می‌کند. صدای قدم‌هایش با صدای قدم‌های کشمیری در ساختمان خلوت می‌پیچد. صداها به فریاد آدمی می‌مانند که آتش گرفته باشد.

کلید توی قفل در نمی‌چرخد. دستگیره را بالا و پایین می‌کند. در را می‌کشد سمت خودش، باز می‌شود. یگراست پشت میز کارش می‌رود. پرونده‌ها با نظم روی هم چیده شده‌اند. کشمیری دو ضربه به در می‌زند و وارد می‌شود. لیستی در دست دارد. سیخ جلو میز می‌ایستد. محمدجواد از این کار او خوشش نمی‌آید. چند بار خواسته بود بگوید: مگر اینجا دربار است آقای کشمیری!

- اسامی کسانی‌ست که قرار است امروز، یعنی هشتم شهریور ماه سال ۱۳۶۰ در اولین جلسه شورای عالی امنیت حضور داشته باشند.
لیست را می‌گیرد و نگاه می‌کند.

- آقای رجایی رئیس‌جمهور، دکتر محمدجواد باهنر، نخست‌وزیر، یوسف کلاهدوز قائم مقام سپاه پاسداران، سرهنگ هوشنگ وحید دستگردی رئیس شهربانی...

کشمیری به پیشانی محمدجواد نگاه می‌کند و عقب عقب از اتاق بیرون می‌رود. محمدجواد لیست را یک بار دیگر می‌خواند و آن را گوشه میز، روی پرونده‌ها می‌گذارد. یک پرونده را برمی‌دارد و شروع به کار کردن می‌کند.

با صدای لخ لخ دمپایی‌های آبدارچی به خودش می‌آید.

- این دومین استکان چای است که سرد شده آقای نخست‌وزیر!

محمدجواد بهت‌زده به چهره پیرمرد نگاه می‌کند. مانده است که او کی آمده و رفته. استکان چای سرد شده را از دست مرد می‌گیرد و سر می‌کشد. تلخ است و کهنه. برای این که پیرمرد را راضی کرده باشد لبخند می‌زند. پیرمرد راضی می‌رود.

صدای اذان توی ساختمان می‌پیچد. به نماز می‌ایستد. بی ناهار پشت میز کارش برمی‌گردد. از همان جا نگاهی به حیاط خانه‌شان می‌اندازد. می‌داند بچه‌ها از نرفتنش ناراحت شده‌اند.

- خانم زبانشان را بهتر می‌داند و می‌تواند راضی‌شان کند که امروز بدون من ناهار بخورند. باید سعی کنم برنامه‌شان را بهم نزنم. انتظار چیز بدی است.

یاد خودش می‌افتد و بقچه ناهار پدرش که باید هر روز آن را به بازار «قدمگه» می‌برد. دلش هوای مسجد جامع را می‌کند و سر و صدای دستفروش‌های بازار را. به ساعتش نگاه می‌کند. دوباره خودکار به دست، به جان پرونده می‌افتد.

با صدای کشمیری سر بلند می‌کند. همان طور شق‌ورق جلو میزش ایستاده است.

- همه آمده‌اند... منتظر شما هستید.

با عجله خودکار را لای پرونده می‌گذارد و بلند می‌شود. دستی به سر و صورتش می‌کشد. دفترچه‌اش را همراه لیست اسامی برمی‌دارد و از اتاق بیرون می‌رود. پله‌ها را دو تا یکی می‌کند. عرق به تنش می‌نشیند. نفسش را توی سینه حبس می‌کند. ضربه‌ای به در می‌زند و داخل می‌شود. کشمیری درست گفته بود؛ همه بودند جز خودش!

- برادرها من را ببخشید. کمی دیر کردم.

حاضران به احترام او بلند می‌شوند. روی صندلی کنار رئیس‌جمهور می‌نشینند و با لبخند از آمدنش تشکر می‌کند. جلسه با تلاوت چند آیه از قرآن شروع می‌شود. کشمیری ضبط صوت خبرنگاری‌اش را آهسته وسط میز می‌گذارد. لرزشی در دستش دیده می‌شود. قبل از همه سرهنگ دستگردی از اوضاع شهر تهران و حوادث گذشته، خبرهایی را به اطلاع می‌رساند. کشمیری سر جایش جابه‌جا می‌شود. نوار کاستی را سر می‌دهد کنار ضبط صوت. گوشه‌ی لبش خنده‌ی زشتی نشسته است. کیفش را از روی پاهایش برمی‌دارد. آهسته در حالی که چشم‌هایش به سرهنگ دستگردی خیره شده است، آن را میان پاهای رئیس‌جمهور و نخست‌وزیر سر می‌دهد. کیف تاب می‌خورد و می‌ایستد. رنگ از چهره کشمیری می‌پرد. ترس وجودش را پر می‌کند. فکر می‌کند هر چه زودتر باید اتاق را ترک کند. به ساعتش نگاه می‌کند و آهسته از روی صندلی‌اش بلند می‌شود. زیر لب می‌گوید:

- با اجازه چیزی فراموشم شده. برمی‌گردم. خیلی زود!

کسی نگاهش نمی‌کند و برایش قوت قلب می‌شود. عقب عقب با همان لبخند زشت، از اتاق بیرون می‌رود. نگهبان در راهرو قدم می‌زند. سرباز است. ریش‌های تُنکش به زردی می‌زند. با دیدن کشمیری احترام می‌گذارد. کشمیری قدم‌هایش را تند می‌کند و به طرف پله‌ها و در ورودی طبقه پایین می‌رود. نگاهش به اطراف می‌چرخد. پاهایش در اختیارش نیستند. زانوهایش می‌لرزد. قلبش به دیواره‌های سینه‌اش می‌کوبد. با خود می‌گوید:

- مأموریتم تمام شد! البته برای امروز.

صدای کمال پسر رجایی و آبدارچی پیر را از توی حیاط می‌شنود. نگهبان تا جلو پله‌ها آمده است. دستی به سرش می‌کشد. سعی می‌کند چهره‌اش آرام باشد. به سراغ ماشینش می‌رود که جلو در پارک کرده است. سوار می‌شود و حرکت می‌کند. به خیابان

اصلی که می‌رسد صدای پر قدرت انفجار خیابان را می‌لرزاند. شعله‌های آتش ساختمان نخست‌وزیری را در برگرفته است. بارانی از شیشه و سنگ باریدن می‌گیرد. ناصر توی حیاط می‌دود. نگاهش به آتش و دود می‌افتد که ساختمان نخست‌وزیری را دوره کرده است. از ته دل فریاد می‌کشد:

- مادر... مادر...

پایان